



T.B.M.M

DDC :
YER : 73-3945
YIL :
CLT :
KSM :
KOP :
DEM : 73-7911

KÜTÜPHANESİ

دیوان بلاغت عنوان مولانا الشیخ مجدد طریق
نقشبندی ضیاء الدین خاند
قدس سرہ العزیز



استانکول
۱۹۴۴



❖ * (بسم الله الرحمن الرحيم) * ❖

دهید از من خبر آن شاه خوبان را به پنهانی
که عالم زنده شد بار دیگر از ابر نیسانی
صف نظاره کان در انتظارش چشم در راهند
پری رویان همه جمعند و مطرب در غزلخوانی
خرامان و چمن با صد هزاران عشوه و داستان
کندت شریف را یکدم بسخن گلشن ارزانی
گذارد از کف و پالاله را مرهم بداغ دل
نهد داغ غلامی لاله رویان را به پیشانی
برد آب از لطافت تازہ کلهای بهاری را
دهد آب از بحالت نو نهالان گلستانی
غلام قد خود سازد همه از آدسر وانرا
دهد شمشاد را از لاف رعنای پشیمانی

کند آکنده از رشک رخس کلرا بخون دل
 کند شرمند طاوس چمن را از خرامانی
 شود روشن بدیدار شریفش دیدم نرکس
 دهد از پای بوسش سنبل تراز پریشانی
 بوجه داوری در عزم کشت گلستان امروز
 کند گلزار را غیرت فزای باغ رضوانی
 که هست اندر تراکت سمخت بنیاد جدل محکم
 ز نوزادان بستانی چو خوبان شبستانی
 ز یکسو دلبران هر هفت پرده برقع افکنده
 همه هستند رشک خامه صور تکرمانی
 زدیکر سو بد انسان شد گلستان خرم و خندان
 نباشد حاصل تحریر و صفش غیر حیرانی
 بکک صنعت آرا منشی قدرت بدیعیها
 نوشته بر حواشی چمن از خط ریحانی
 بنفشه میرند باخال جانان لاف همرنگی
 کلی شبنم زده چون در بارویش خوی افشانی
 کندراز دهن را غنچه فاش آهسته آهسته
 بدیده میکند نرکس اشارتهای پنهانی
 ریاحین از خط و سنبل ز زلف دلبران گوید
 زندسروی سهی باقد خوبان لاف همشانی
 بروی برک کل هر قطره زاله میچکد کوبی
 که بر اهل یمانی رسته هر وارید عمانی
 ز فرش سبزه گلشن بر زمرد میرند طعنه
 بخندد بر شکفتن لاله بر یا قوت رمانی

دم از اعجاز عیبی میرند باد سحر کاهی
 نشان میبخشد از احیای موتی ابر نیسانی
 ز جوش کریمه و ابر بهاران گل همی خندد
 چو معشوقان بی باک از خروش عاشق فانی
 هزارا نرابوی کل دیگره دیده شد روشن
 بسان چشم یعقوب از شمیم ماه کنعانی
 سمندر ها شدند از سایه کل آتشین آبی
 وحوش بر زلف کستان کشند بستانی
 کستان سبز و طوطی سبز خینا سبز در سبزه است
 ز کبکسارا درین محفل کجا ز بید خوش الحانی
 هزاران گل شکفتند از نسیم صبح در یکدم
 چو دلهای مریدان از نگاه قطب ربانی
 چراغ آفرینش مهر برج دانش و بینش
 کلید کنج حکمت مخزن اسرار سبحانی
 مهین رهنمایان شمع جمع اولیای دین
 دلیل پیشوایان قبله اعیان روحانی
 امین قدس عبدالله شه کز التفات او
 دهد سنک سیه خاصیت لعل بدخشانی
 امام اولیاسیاح پیدای خدای پنی
 ندیم کبریا سیاح دریای خدای دانی
 اگر چه مشعلستانش بود شهر جهان آباد
 ولی از مشعلش از قاف تا قافست نورانی
 ز اقصای خطا تا غایت مغرب زمین امروز
 نباشد هیچ کس مانند او از نوع انسانی

زخورشید کمالش نیست جز خفاش بی بهره
 بجز احوال نه بیند کس درین عالم وراثانی
 پس از مظهر بجز وی در ضمیر کس نشد مضمیر
 کالاتی که ظاهر کشت بر قیوم ربانی
 نزیید مهر را با فیض اولاف جها نگیری
 نباشد چرخ را بر قد آوا مکان هم شانی
 نباشد باد را در حضرتش تاب سبک روحی
 نباشد کوه را با همش حد کران جانی
 سبق کویان سابق کرد درین ایام میبودند
 بحفل می نشستندش بجان بهر سبق خوانی
 سفر اندر وطن کار مقیمان درش باشد
 بر ایشان نکذرد بی خلوت اندر انجمن آئی
 بجنب نسبت غمخسای آن قوم سعادت مند
 بدارد هوش در دم بانظر اندر قدم شانی
 بزرگانیک صد دفتر معارف گفته انداز بر
 بنزدیکش همه هستند اطفال دبستانی
 بسی چون قطب بسطامی و منصورست در کویش
 انا الحق بر زبان هر کس میز نیرانند سبحانی
 ز اقطاب جهان دعوی همشان بش میرزید
 سهارا کرسزد با مهر تابان لاف رخشانی
 چنان ارواح زاری ز روحانیش دهلی
 نمیکردد بکردر قلعه او فکر انسانی
 اگر چه کافر ستانست باشد از وجود او
 بهشت و این سخن نبود خلاف نص قرآنی

بسی پزمرده کیهها بود کلزار هدایت را
 دکرره بافیوضش یافت سرسبزیء ربانی
 اگر معمار لطفش قصص را بمانزادین آخر
 اساس از نونه بستی روی بنهادی بویرانی
 مرانادیده باشد باسرکویش سروکاری
 پس از دیدن عراقی رانه بدبایر ملتانی
 بسی تو یخی کردند اهل توران و خراسانم
 مدار الکفر رفتن چون پسندی کر مسلمانی
 بد هلی ظلمت کفرست گفتند و بدل کفتم
 بظلمت روا کرد در جستجوی آب حیوانی
 نشد با طول صحبت زاویسای یثرب و بطحما
 مہسر آنچه از وی شد مرا نادیده ارزانی
 بجان شو بنده اش ای آنکه میخواهی شدن آزاد
 ز تسویلات نفسانی و تلبیسات شیطانی
 درانکشت آر بکردی صخره یکدم خاتم عهدش
 بموری کی خریدی حاصل ملک سلیمانی
 به بد بختی خود شاید که چون کرید سیه بختی
 دران کو بیست دارد میل سوی عالم فانی
 لئیمی گفت من نزدیکم و نشناسمش کفتم
 مگر نقل ابو جهل و محمد را نمی دانی
 ز بنده خاکروبان در شراباد صد زنهار
 ز کف ندهند آن اکسیر اعظم را باسانی
 تمنای قبولش دارم و داتم صکه نااهلم
 مددیاروح شاه نقش بند و غوث کیلانی

سکم از سک بسی کتر تو بنجم الدین صفت جانا
 بدین سک بنکر از روی کرم زانسانکه میدانی
 کریزان از نهیب بار نفسم صعوه سان سویت
 زهی دولت بلطف این صعوه را کر باز کردانی
 بخود کن آشنا چون کردیم از خویش بیگانه
 عطای احدی فرما چوما کردیم سلمانی
 بدینسان جان پاکت را بشده مظهر که جانان را
 بچشم اهل بینش این زمان خود جانانانی
 ز جام فیض خود کن خالد در مانده را سیراب
 که اولب تشنه تیه است و تو دریایی احسانی

این بار گاه کبست که از عرش بر تراست
 و ز نور کبندش همه عالم منور است
 و ز شرم شمسهای زرش کعبتین شمس
 در تخته نرد چرخ چهارم بششدر است
 و ز انعکاس صورت کل آتشین او
 بر سنک جای لغزش پای سمندر است
 نعمان خجول ز طرح اساس خوار نق است
 کسری شکسته دل بی طاق مکسر است
 بهر نکا هبانی کفش مسافران
 بدر کهش هزار چو خاقان و قیصر است
 این بار گاه قافله سالار اولیا است
 این خواب گاه نور و چشم پیمبر است
 این جای حضرتیست که از شرق تا بغرب
 از قاف تا بقاف جهان سایه کستر است

این روضه رضا است که فرزند کاظم است
 سیراب نوکلی ز گلستان جعفر است
 سرو سبزی ز گلشن سلطان انبیاست
 نوباد و حدیقه زهرا وحیدر است
 مرغ خرد بکاخ کمالش نمیرود
 بر کعبه کی مجال عبور کبوتر است
 تاهم مجوجان زمین تن پاکش به بر گرفت
 اورا هزار فخر بدین چرخ اخضر است
 بر اهل باطن آنچه ز اسرار ظاهر است
 در گوشه ضمیر مصفاش مضر است
 خورشید کسب نور کند از جمال او
 آری جز موافق احسان مقرر است
 آنکس به بند کبش شد آزاد در دو کون
 نهکش ز تاج سلطنت هفت کشور است
 بر کرد حاجیا بسوی مشهدش روان
 کاینجا توقیفی نه چو صد حج اکبر است
 بی طی ظلمت آب خضر نوش بردش
 کین دولت بست رشک روان سکنه در است
 بتوان شنبه بوی محمد ز تربتش
 مشتاق بلی دلیل بمعنی مصدر است
 از موج فتنه خورد شد کشتی زمین
 کرنه و راز سلسله آل لنگر است
 زوار بر حریم وی آهسته پانهد
 کر خیل قدسیان همه فرشتش ز شهپر است
 غلمان خلد کا کل خود دسته بسته اند
 پیوسته کارشان همه جاروب این در است

شاه‌ستایش تو بعقل و زبان ما
 کی میتوانکه فضل تو از عقل برتر است
 اوصاف چون تو پادشاهی ازمن و کدا
 صیقل زدن باینه مهر انور است
 جانا بشاه مسند لولاك كز شرف
 بر تارك شهان اولوالعزم افسر است
 آنکه بحق آنکه بر اوراق روزگار
 باب ز دفتر هنرش باب خیر است
 دیگر بنور عصمت انکس که نام او
 قفل زبان و حیرت عقل هنور است
 آنکه بسوز سینه آن زهر خورده
 کز ماتمش هنوز دو چشم جهان تر است
 دیگر بخون ناحق سلطان كز بلا
 کروی کار چرخ بخوناب اجراست
 آنکه بحق آنکه ز بحر مناقبش
 انشای بوفراس زيك قطره کتر است
 دیگر بروح اقدس باقر که قلب او
 در مخزن جواهر اسرار رادراست
 آنکه بنور باطن جعفر که سینه اش
 بحر لبالب از در عرفان داور است
 دیگر بحق موسی کاظم که بعد از او
 بر زمرة اعاظم اشرف سرور است
 آنکه بقرص طلعت تو کز اشعه اش
 شرمنده ماه چارده و شمس و خاور است
 دیگر به نیکی تقی و پاکى نقی
 آنکه بعسکری که همه جسم و جوهر است

آنکه بعدل پادشاهی گزستایشش
 بپره شیرشزه بسی به ز مادر است
 برخالد آر رحم که پیوسته همچو بید
 لوزان زیم زمزمه روز محشر است

تو پادشاه داد کراین کدای زار
 مغلوب دیوسرکش نفس ستمکراست
 از لطف چون تو پادشاه ستمدیده بنده
 از جور اگر خلاص شود و چه در خور است

نااهل و سزای نوازش نیم ولی
 نااهل و اهل پیش کریمان برابر است
 پیکری فرست بهر منی بینوا بهند
 سوی کسی که خاک درش مشک از فر است

دیو هرید در نظر هر مرید او
 مانند پشه در گذر باد صرصر است
 سالار کاروان طریق هدایت است
 آگاه سر بنده کی حتی اکبر است

آسوده رهرو بست بسر منزل بقا
 پنهان بمکمن حرم قدس رهبر است
 از نام نامیش بود این نکته آشکار
 کرجان و دل زخیل غلامان این در است

دارم ز چشم پرفن او چشم رحمتی
 ما مفلسیم دیده او کیمیا کراست
 نی نی مس شکسته ام و دارم این امید
 ز سازدم که بانگش مس همه زراست

(ترجیع بند در طریق مدینه منوره در اطهار شوق روضه مطهره)

ساربانان رحم کن بر آرزو مندان زار
 وعده شد نزدیک و نبود بعد ازین جایی قرار
 کن جدا نعمانی کردون فراز برق سیر
 بیخبر ز آب و علف کار آزمایی راهوار
 بی تأمل بر کشا بند عقال از زانوش
 زمره در مانده کان را این کره و اکن زکار
 تا کنم برخویشتن آرام و آسایش حرام
 تا نهم یکباره خواب و خورد دوراحت بر کار
 کرده منزل یکی تا سر نهم در راه دوست
 تا کشم در دیده خاکی آستانش سر مه وار
 بادیه پیاشد از هر دیده ام صد قطره خون
 سوی جانان دیر میخندد چرا امشب قطار
 نیست تاب سستی جهانم از شوق جهان
 سوختم از آتش جان سوز و هجران زینهار
 حادیا خیزو بلند آهنگ کن آواز را
 آرد رقص از نوایی جان فزا جاز را

چون منش بیخود کن از ذوق حدی بهر خدا
 دل ز جاشد تا یکی محمل نمی جنبد ز جای
 کوش بر بانگ حدی جان سوی جانان ره نمود
 تن بخاک شام و دل با باد تیرب در هوای
 مهبطوحی خدا و مشرق نور هدی
 مغرب مهر سپهر رحمت صدق و صفای
 آب حیوان است آبش خاک مشک آمیز او
 مرهم کافور بهر خستگان بی نوای
 کرد کارا خستگان را مرهم کافور به بخش
 نشنه کانرا سوی آب زندگی راهی نمای

نشئه لطف الهی یابی از باد هوا
بوی فرودس برین آید از و سرتاپیای

مرده صدساله با صدر عشه می جنبیدز جای
میدمد از جانب یثرب نسیم جانفزای
این نه بس وصفش که یثرب چشم شخص عالمست
مردمش فخر جهان سالار آل آدم است

من که سرگردان جانانم چه بآلک از خاتمان
یامراکی درد دل آید فکرت سود و زبان
دردل تنگم چنان سودای یثرب زد علم
جای کنجایش کجبادارد درو یاد جنان
یثرب آن خاکست تبعا دام آورد بدل
زآبدانی اندرونه نام بودونه نشان
یثرب آن خاکست جبرئیل امین با صد نیاز
آمدی بهر طوافش بر زمین و آسمان
یثرب آن خاکست پدش از خلق آدم صبح و شام
بهری طوفش آمدندی زمره روحانیان
از خیال اینکه خواهد کشت جای دوست بود
بیشتر از آبدانی قبله کاه انس و جان
هست اکنون خواب گاه او نجات بین که من
سالها بگذشت از عمر و نکردم طوف آن
خالدا تا کی نشینی در نجات منفعل
خیز و کردم رقدش برکش فغان از سوز دل

السلام ای چهره ات شمع شبستان وجود
السلام ای قامتت سرو بهارستان جود

السلام ای آنکه تا آرامگاهت شد زمین
 هست خاک تیره راصد ناز بر چرخ کبود
 السلام ای آنکه برتر پایه هر برتری
 صد هزار آن ساله راه از ساحت قربت فزود
 السلام ای آنکه بر ظلمت نشینان عدم
 از توشه کنجینه نور عنایت را کشود
 السلام ای آنکه بر کور بی چشم نادان
 کرد نعلینات جواهر سرمه اهل شهود
 السلام ای آنکه اعجازت یکی از صد هزار
 برتر از کنجش فسخت که گفت و شنود
 السلام ای آنکه پیش از خلق آدم سالها
 روی در محراب برویت ملائک در سجود
 من کجا و حد تسلیم تو یا خیر الا نام
 از خداوند جهانت باد هر دم صد سلام

ای پناه عاصیان سویت پناه آورده ام
 کرده ام بچند خطا والتجا آورده ام
 بوده ام سرکشته و تیه ضلالت سالها
 این زمان روسوی خورشید هدا آورده ام
 هست ما را در جهان جانی و ای جان جهان
 وانهم از تو چون توان کفین فدا آورده ام
 تو طبیب عالمی من دردمند دلفکار
 رو بدر کاهت با امید دوا آورده ام
 زاده بردن بدرگاه کریمان ناسزا ست
 شادم آرو بردرت بی زاد و راه آورده ام

کوه بردوش از نگاه ورخ زنجلیت همچو کاه
 دارم امید زوال کوه و کاه آورده ام
 شستنش رایگنم از دریای لطفت بس بود
 گر چه دیوانی چو روی خود سیاه آورده ام
 گر بخاک در کھت سایم جبین ای جان پاک
 آنچه خضر از آب یافت من یابم ز خاک

سرور عالم من دل داده حیران توام
 واله سرکشته سودای هجران توام
 شاه تخت قاب قوسین تو من کمتر کدا
 کی بودی برای آن گویم که مهمان توام
 رحمت عام تو آب زنده کی من تشنه
 مرده بهر قطره از آب حیوان توام
 دیگران بهر طواف کعبه می آیند و من
 سو بسو افتاده کوه بیابان توام
 دوش در خوابم نهادند افسر شاهی بسر
 کو بی پای می نهند بر فرق دربان توام
 جامیا ای بلبل دستان سرای نعت دوست
 این سخن بس حسب حال آمد ز دیوان توام
 بر لب افتاده زبان کرکین سکی ام تشنه لب
 آرزو مند غم از بحر احسان توام
 نفس و شیطانم به پیشت آبرو نکذاشتند
 حق آنانی ز وصلت کام دل برداشتند

حق آنانی که تا در قیام هستی بود اند
 دمدم در جستجوی خواهش افزوده اند

هو شیارانی که در امر خرد زو خیره بود
 لب بتصدیق تو از روشن دلی بکشوده اند
 شهر یاران مرقع پوش بی تخت و کلاه
 کافسری شاهمی ز شاهان جهان بر بوده اند
 عمکساران راه داده کردن اندر زیر تیغ
 درسروکار و فایت بدل جان بنموده اند
 روزه دارانرا بجهدا از صبح تا هنگام شام
 یافته نانی و در راه خدا بخشوده اند
 در شمار آن کسانش آرکزروی نیاز
 سالهاراه و صالت را بچنان پیوده اند
 خالد دل داده را آینه دل ده جلا
 نفس شیطاننش برنگ معصبت آلوده اند

تو که از لطف توای سرچشمه انعام عام
 کارش آرایش پذیراید بحسن اختتام
 عجایب نشسته زین دامن کهسار می آید
 تو کو بی بانسیم صبح بوی یار می آید
 ز خاکش یافت تسکین زخهای سینه ریشم
 تعالی الله چسان از مشک این کردار می آید
 نشانی از هلال عید و صل دوست می بخشد
 هر آن نقش ز سم تو سن رهوار می آید
 نمی دانم بجای می آید اما اینقدر دانم
 دما دم نفخهای طبله عطاری می آید
 علامتهای روز و شب بکلی از میان برخواست
 ز بس نکسته از هم پرتوی انوار می آید

اگر نه جای آن سر حلقه مشکین غزالان است
 چرا زین خاک بوی نافه تاتار می آید
 بلی این جلوگاه در بای عالم آشوبست
 که تصویر نظیرش بر خرد دشوار می آید
 بهر ساعت می آن مایه جان جلوه کر کردد
 ز خاکش تا بحشر نکهت کلزار می آید
 نشان از کف و پایش بهر منزل شده پیدا
 ازان جاسرمه چشم اولوالابصار می آید
 همه آزاد سروان بنده بالای او کردند
 خرامان چون بعزم جلوه در رفتاری آید
 نکین خاتم جم شد مرا هر دانه سرخی
 ز شوق لعل او از دیده خونبار می آید
 دلا هشیار باش از پر تو حسن ازل اینجا
 تجلیه ادم بر دل هشیاری آید
 به بیداریم دادند آنچه در خوابش نمیدیدم
 سعادت بین مرکز دولت بیداری آید
 سخن سر بسته تا کی بانسیم صبحدم خالد
 شمیم خاک کوی احد مختاری آید
 امین لی مع الله محرم اسرار ما اوحی
 زهی وصفش که کویم بر تراز پنداری آید
 شهی تخت لعمرک شهنسوار عرصه لولاک
 محمد ها شنایش را بروداد آری آید
 زمین پای بوسش فرش را بر عرش تفضیل است
 سعود نخس را انکار در انکار می آید

زایوان جلالش برصفوف زائران قدس
 صدای دور شود و راز در و دیوار می آید
 زهی ایوانکه کمتر بنده کان آستان او
 ز شاهنشاه روی زمینش عاری آید
 ز زیرین پایه اش شهباز فکرت تا فر از عرش
 بمقصد نارسیده خونش از منقاری آید
 جنون دوره دار چرخ از سودای پابوسش
 ازین معنی چنین در گردش دوار می آید
 کر زاهل عنادم در رهش خاری خلد بردل
 کجا کل چین ز خار گلشنش آزاری آید
 مراتباتاری از کبسوی طرارش بچنگ افتاد
 کجا هر کس کز سخن از نافه تا بتاری آید
 زهی شاهی که ناید غیر اندر رشته و صفش
 ز کج عرش اعظم هر دری شهواری آید
 دهد بکاره مویش رشته تشبیه را از کف
 به نقش چون کمال حسن در اشعار می آید
 شنایش از خرد در تنگای امتناع افتاد
 معاذ الله چسان از عقل ای بمقداری آید
 بود از آفرینش آفرینش باد پیمایی
 همین جان آفرین از عهده این کار می آید
 جهانرا میتوان در دانه خشتخاش جا کردن
 ولی مدحش کجا در حیرت کفتماری آید
 کسی کو هر دو عالم زو بسلك انتظام آمد
 چه سودار کویمیش بر سروران سرداری آید

ز اسرار درویش جبرئیل آ که نخواهد شد
 ز بهر شق صدرش کردی صدبار می آید
 درین موسم بیابان طی مکن بیهوده ای جامی
 که بیت الله بطوف روضه دلدار می آید
 بیامرزو کریمی کز وجود فائض الجودش
 در از دریا کهر از خار کل از خار می آید
 پیاسی غنچه اب از تبسم بازنا کرده
 اگر از حسن خلقش بحث در کلزار می آید
 بحسن التفاتش میتوان رستن در آن روزی
 که از کردن فرازان ناله های زار می آید
 کهی مه نیمه میگردد ز اعجاز سرانکشش
 کهی بر تشنگان از بیخ او انهار می آید
 سخن با مشک چین از چین کبس ویش خطا باشد
 که این هر خسته را هر هم وزان آزار می آید
 نه تنها آهوی وحشی بتصدیقش زبان بکشد
 ز سنک خاره بر اعجاز او اقرار می آید
 باندک مدتی رفت و بیامد باز راهی را
 که بر پیک خرد پیودنش دشوار می آید
 ملائک تا بصدره صف کشیده در سر راهش
 بشارت کوی و بین هم سید مختار می آید
 اگر بر مشتری خورشیدرویش جلوه کرد کرد
 مه کنعان بنقد جان سوی بازار می آید
 ز هجرش خوب مینا لید زار و توغمی میری
 اگر مردی ترا زین زندگانی عار می آید

کھی دادست نسبت قدر خسارش بسروکل
 خرد شرمندہ این فکر ما همواری آید
 اگر از مهر کوی پرتو از انوار او باشد
 و کرکل قطره خوی ازان کل رخساری آید
 بودیک جذبہ از عشق وی پرتو از رویش
 نیاز از یید لان و ناز از دلدار می آید
 ازو خیزد بجلی از درخت وادی ایمن
 وزو بر طور موسی طالب دیدار می آید
 بود حرف مفید و مختصر در بحث نیرویش
 برون از آسینش پنچہ قهار می آید
 ز جودش ابرا کر برخویش کیرد جای آن دارد
 کفش را صد هزاران خندہ بر ابچار می آید
 اگر بر پرچکدیک قطره از دریای احسانش
 بخشکی هر طرف صد قلزم زخار می آید
 درین معنی حکیمی کوزدل اندر غلط افتاد
 وساطت زوست گفت از کنید دوار می آید
 زسرت سبنہ پاک وی از نص الم شرح
 همین دانی و بس کان مخزن اسرار می آید
 کذارد انبیا را زهره اندر موقوف محشر
 اگر نہ جلوہ کرد در عرصہ اظہار می آید
 کنند ناموس اکبر فخرها از غاشیہ برداریش
 بلی زین نکته برخیل دلاک سالار می آید
 سخن از وصف او زین پایه بسی بالاترست اما
 اگر بر ترروم نا اهل را انکار می آید

به بزم قدسیان چون نکته از فضل بشرانند
 نخستین از مهاجر و آنکه از انصاری آید
 جوان مردان گردون جاه دشمن شور شیرافکن
که او صافی پیمبر در همه تکرار می آید
 ز جود خویش گوشه شرمنده شوای حاتم طایی
 کزو کردن فرازان بحث از ایشار می آید
 نه چون آن مهتران زاده کان سرمایه ایمان
که در هر منقبت سر دفتر برابر می آید
 صدیق سروری صدیق اکبر آنکه در شانش
 بقرآن ثانی اثین از همای غار می آید
 ملائیک زنده پوش از خرقه بشمینه اویند
 نوید ارتضا پیش را زایزد دار می آید
 بکام ما ز پا بکند آشت تازود ست نا ز آرد
 تواین یاری نه پسند اریکه از هریار می آید
 مکر با کشورستان تاج بخش خرقه بشمینی
که باعزمش مقارن سطوت قهار می آید
 کریزد از شکوهش دیودون چون پشه از صرصر
که جزوی کی چنین کردار از داریار می آید
 ز علم و حلم و عدل و فضل عرفان کمال آتش
 خرد سرگشته تراز کردش پر کاری آید
 فرانکر فته در هر دوسرا هر دوسرا پایش
 چنین باشد کسی کز بخت برخوردار می آید
 بنیاد داستان پوردستان راقلم برکش
که بحث از کیرودار حیدر کرار می آید

كملت مسافة كعبية الامال
 واراح مركبي الطريق من السرى
 نجاني من قيد الاقارب والوطن
 وهموم احبتي وحره اخوتي
 ومواعظ السادات والعلماء
 واعاذني من وفرة افاكسة
 اعني روا فض آذر بايجان التي
 ومضلها الكاشي اسمعيل اذ
 سهقاه من مدع متر خرف
 وغلاة فرس في حديث مسند
 وشر اهل الطوس من سمو الرضى
 ومن الخفارة والبلوج المفرطه
 ومن الاناعة التي جبلو على
 وفساد قطاع الطريق بخير
 منعوا الاذان اماره الاسلام اذ
 وهجوم امواج البحار الزاخرة
 ومن الثلثة العلاج الطاغية
 وانالني على المأرب والمني
 من نور آفاقه بعد ظلامها
 اعني غلام على القمر الذي
 تمثيله ما ساغ الا انه
 هويم فضل طود وطول الكرم
 نجم الهدى بدر الدجى بحزالتقى
 كالارض حلما والجبال تمكنا
 عين الشريعة معدن العرفان
 قطب الطرائق قدوة الاوتاد
 جد لمن قد من بالاكمال
 ومن اعتوار الخبط والترحال
 وعلاقة الاحباب والاموال
 ونجوم عمى وخيال الخصال
 وملازمة الحساد والعذال
 واجارني من لومة الجهال
 هم اشنع المخلوق في الافعال
 قد جال سيف نار الجدال
 بعدا له من منكر قوال
 قد بشروا باطاعة الدجال
 ونفوسهم سمو احبة آل
 وتمرد الامراء والاقبال
 خوض المفاصد واقتحام قتال
 ومن الجلوس ومالههم من وال
 ضلوا وخاضوا ابجر الاضلال
 واذية المكاس والعمال
 ما مثلهم في الارض عال غال
 اعني لقاء المرشد المفضال
 وهدى جميع الخلق بعد ضلال
 من لحظه يجيى الربم البال
 ما ناقش الاوباء في التمثال
 ينبوع كل فضيلة وخصال
 كثر القبوض خزانة الاحوال
 والشمس ضوء والسماء معال
 عون البرية منبع الافضال
 غوث الخلائق رحلة الابدال

شيخ الانام و قبلة الاسلام
 هاد الى الاولى بهدى مختلف
 محبوب رب العالمين من اقتدى
 كم من جهول بالهوى مكبول
 كم من ولى كامل من صد
 كم منكر لعلو شانہ قد درى
 معطى كمال تمام اهل نقبصه
 اخفاه رب العزجل جلاله
 يا اهل مكة حوله در طائفا
 وبيت ضيف دع وار كض محسر
 واسكن بذي الوادى المقدس خالعا
 حجر مقامى مكة بالمطاف وبالصفاء
 ما السعى الا فى رضاه بملتزم
 من شام لمعا من بروق دياره
 آنت من تلقاء مدين مصره
 فهجرت اهلى قائلنا لهم امكشوا
 ونويت هجران الاحبة والوطن
 فطوى منازل فى مسيرة منزل
 فنسيت الحجابى على ميثاقهم
 من لى بتبليغ السلام لاخوتى
 سلب الهوى لى وما فى خاطرى
 قد حال حين تشرفى بوصله
 يا رب لا احصى ثنايك انه
 والله لو اعطيت عمرا الآخرة
 واتبع لى فى كل منبت شعرة
 صدر العظام ومرجع الاشكال
 داع الى المولى بصوت عال
 لهداه قل باقدوة الامثال
 نجاه من الحظ كحل عقال
 قد صدعنه عجائب الاحوال
 فاذا فقه المولى اشد نكال
 ومزبل نقيص جميع اهل كمال
 فى قبة الاعزاز والاجلال
 واهجر حجازا ان سمعت مقال
 ومنى منى ورمى الايصال
 نعلى هوى الكونين باستعمال
 من طوف حضرت كعبة الامال
 ما الطوف الاحوله بحلال
 بمشام روض الشام كيف يبال
 نارا فبلى البال باللبال
 ارجع اليكم غب الاستعمال
 وركبت متن لادهم الصهال
 واهبا بحار سائح شملال
 ومواعدى من شوق جمال
 وبسط عذار العذر والاهمال
 غير الخيب وطيف شوق وصال
 من لى بعطية شكر الايصال
 سفه على من شم ریح زوال
 وتركيب غير الحمد كل فعال
 الفالسان فى الوف مقال

واميط عنى النفس والشيطان فصرفت عمري كلد في حده ما قدرن على كفاء عطيته ابن العظايا وهى غير عبدة اما كيف احدا ناطما او ناثرا اله الخلائق في نعوت كماله فالمجز نطقي والتخير فكرتى فكبا قضيت الهى في الشهر ووهبت اقداما على طي الغلا واجتني احفظا عن الآفات ورزقنا تقيل عبثة قبله فارزق اله العالمين بحقه وامدنا بلقاءه وبقائه زد من حياتي في اظالة عمره واجعلني مسعودا بحسن قبوله وكل يوم في فؤادى وقعة وامتنى مر ضيا ليه وراضيا فالحمد للرب الرحيم المنعم	كيا يلهيان بخطرة في البال بشر اشرى ابدابلا اهمال فضلا عن التفصيل بالاجال كيف التنكر وهو بعض اقوال ذانا ترفت عن خضيض خيال سبحانه من خالق متعال ما ينبغي الا السكوت بحال طيا لبعده مسافة الاحوال وتزول غور وارتفاع جبال ومنحنا منا من الاهوال فانه المقبل منه بالاقبال ادبا يلىق بذال الجباب العال وعطائه ونواله المتوال ادم الورى بحماه تحت ظلال وامنح ما يرتضيه من اعمال مادامت حياتي في جميع الحال عنه رضيا يجدى مفارق الامال القادر المتقدس الفعال
--	---

ثم الصلوة على الرسول المجتبي
خير الورى والصحب بعد الال

خف الله يابدر في برج الكرامه اكنت ترى في الخلوص اعوجاجا خلف اليهود وترك الوفا بئس وكم ارتحتم بدون استدانته ولو كنت ما احطرن ببالك فما بال بال عن الحب خال	واطف الفؤاد بجر يق اضطراره فلم تعدل القوس في استقامه س امر اجنبا باهل الفخامه حرارة نار الجوى باستدامه لذكريك دار الاقامه وما ذا الزجاجة لولا المدامه
--	--

لما اوقعن قلبي في دار الغرامه	ولو ان علمت لكم خلف وعد
فسوف ترى ماترى في القيامه	فقد غرب خليكم بعد هذا
يكسر قلبي بصخر السلامه	الى ام الام حتى منى
يراه الورى ظاهرى العلامه	فلا ابصر منك الاخذاعا
ولا اسبك دمع مثل الغمامه	فلا ابكين بعد في هجركم
ولكنه لبس يجدى الندامه	ندمت لما قد مضى بيننا
واجابه وهو خير الختامه	صلاة الاله على حدكم

كوش بايد كردا زين سر كشته اند وه كين
شمة از صنعت خلاق كيتي آفرين

چند تن روزی زهمزادان جام عبش نوش
بهر کشت گلستان کشیم باهم همقرین
ده بده صحرا بصحرا تا بکلزار ارم
یعنی باغ عبدالان آن معدن ارباب دین
ناکهان هاتف زهر سوبانگ زدکی پیدلان
هذه جنات عدن فاد خلوها خالدين

چون فرو بردیم سر بهر تماشای چمن
از دل ما محو شد سودای فردوس برین

سرو شمشاد صنوبر بید مشک و نارون
ایستاده صف بصف چون دلبران نازنین
عرعر از سودای گل دیوانه خواهد شد مگر
زان بپا قید جنونش کشته زلف یاسمین

کویا باقد جانان لاف رعنا پی زده
بید مجنون زان کند روی بحالت بر زمین
طوطیء دراج شارک تیهو و کبک دری
داد بر باد از نو آن اندوه عشاق حزین

چهچه بلبل صدای قری و بانگ تدری
 کرده جادو کوش سکان سپهر هشتمین
 کوی از جاه زنجندان عزیزان آب خورد
 میچکد از آتش آب تراکت این چنین
 خوخ زرد الو انار و پسته و انجیر و عنب
 هر یکی کوید که ای طالب بیا ز من بچین
 از لطافت در میان سبب امر و دهست جنگ
 مشت از آن مانند برفرق دکر از روی کین
 میتوان مدهوش شد از بوی خاکش تا بد
 بسکه زر ریزد ز شاخ تالک خشکش در زمین
 از پی طفلان بستان یعنی کنجشگاه او
 شیر می بارد بچای شیر از پستان تین
 چند انواع ریا حین برکنار جویبار
 سوسن و لاله بنفشه ترکس دید نمین
 زلف عروس و گل شقایق تاج خروس سیل غوش
 هر یکی کوید منم بهتر بسوی من بین
 از نوای نغمه سنجان کوش کردن کشته کر
 از تواضع زهره هر دم بر زمین سایه جبین
 میخورد هر دم سمندر غوطها در جوی آب
 کویا آتش شده است از سایه گل آتشین
 از تراکت میبرد آب زلالش بر کر
 بیدل ترا صبر و آرام و شکیب و عقل و دین
 چون فروریزد ز کوه باقله با صد طرب
 کردد از عکس هوا هر قطره اش در زمین
 یارب این آبست ازین کوه بلند آید بزیر
 یا فلک از رشک ریزد اشک حسرت بر زمین

از صدای دل‌بای صافش کرد دنجل
 ناله بر بطن بیاض کردن خوبان چین
 از نسیم جا نغزای اندک اندک تا کر
 م‌بشود سنبل پریشان همچو زلف حور عین
 کرد کارا شهسوار اعرضه روز جزا
 آورم پیشت شفیع حضرت روح الامین
 خالد از فرط کینه شرمنده درگاه تست
 فاعف عنه کل ذنب انت خیر الراجین

آرام رفت ازدل و آرام جان ندید
 جان بر لب آمد و رخ آن مهربان ندید
 بر کلشن خزان رسیده رویم ز اشک سرخ
 بس جو بیار روان شد و سرو روان ندید
 شد دامنم چن ز کل اشک ای دریغ
 آن نو نهال روضه باغ جنان ندید
 درد سری که دیده ام آ باز خط او
 از شهر پری آن دل دیوانه کان ندید
 از بسکه در ر بودن دلها دلاور است
 کوه شکوه شوکت شاهی جهان ندید
 شاهنشاهی که هر که سراز مراد تافت
 در ششدر زمانه ره امن وامان ندید
 وانکس که بند کبش چو جوزا کربیند
 آرا مکاه خویش یجز آسمان ندید
 زینسان کرم و عادل و عالم یکانه
 نشنید کوش چرخ و زمین و زمان ندید
 بس نسخه مصحح و جامع فتاده است
 آنکس که آصف و جم و نو سروان ندید

منت خدا یرا که ز تأیید لطف او
زخم ز چشم فتنه آخر زمان ندید

بر هر وزیر تراست سسلا لیم رفعش
هر کز تزل نه کس ازان نزدبان ندید

شمرنده ام ز چشم جهان بین خود چرا
بینا است ومدیست که آن آستان ندید

از بس که حمد ملک ذوالجلال	بعد درود مه برج کمال
به که باوصاف شهی داد کر	خامه کنم رشک ده نی شکر
آن شه درینادل و آلتیار	داورود اراسیر جم وقار
کوه شرف کان سخاوهنر	هر که شود از کر مش بهره ور
رتبه عالیش بد آنسان شود	تاج سرش صیقل کیوان شود
کشتی تن داریم احسان او	خورد کند موجه طوفان او
خضم جمل کشته به شمشیر او	چرخ سراسیمه و تدبیر او
هر که کشد سریدر از امر او	خوردد وسیلی ز کف قهر او
اینکه برو چشمه شمس وقیر	مانده نشان بسته ز جوزا کر
شاهد اقبال در آغوش او	صدجگم وکی غاشیه بردوش او
عالم رغبت ده ارباب شرع	
ارض و سمانیست باصل و بفرع	

کشت زهم نامی او پیش ازین	آتش نمروود چو خلد برین
تازده آن مهر عدالت علم	رخت برون برده ز عالم الم
باز بیکجشک دهد دانه را	شمع نسوزد پر پروانه را
الغرض از غایت امن و امان	داغ نهد بر دل نو شایروان
مهدی اکر کردد ازین باخبر	یحسبه سنت خیر البشر
بانی این بلده جنت نهاد	رشک ده روضه ذات العباد
بسکه فرح میدهد این گلستان	حافظ شیراز بلاغت نشان
بیدار اکر یکنفسش جای خویش	نسخ کند نعت مصلاي خویش

کرد خرد ختم سخن این چنین
 انك فيهما لمن الخالدین

دوشم خرد بطعنه بگفت ای نگاه کار
 نیکو شدی ز فعل بد خویش شرمسار
 بگداخت از حجاتم از بسکه یاد گیر
 نا اهلی من ونعم و لطف شهر یار
 تا صبح در میان من واو نبرد بود
 اوسرزنش نمود و مراومن اعتذار
 گفتم که اختیار بد ستم نبود گفت
 در شرع که چون است کنی نپی اختیار
 گفتم که بیم قصد سرم بود و گفت رو
 از بیم سرچگونه کند رسله مردگار
 گفتم که سر نوشت ازل بود گفت هان
 کر عذرا بن بود نبود کس نگاه کار
 گفتم علاج نیست قضای خدای ر
 گفتا بلی ولیک توی جای عیب و عار
 آخر بلا بگفتمش مقصرم و معترف
 درمانده از خجالت و مبهوت و شرمسار
 دارم نگاه پر خطر ولیک کرده ام
 توبه از آن کناه هزاران بار هزار
 هر روز بنده کان خدا کر هزار جرم
 ورزید محومی شود از توبه آن هزار
 شایان بزرگان چو ظل الهی بند
 باید کنند پی روی لطف کردگار

دانیم بزرگی که خویش را ولی
 نسبت بعفوشاه جهان نیست در شمار

د آب شهنشهان همه عفو ست و مغفرت
 ورنه کسی خلاص نکشتی ز پروردگار
 پرورده عنایت خود را و مکرمت
 زین یک کناه عفو کن ای شاه نامدار
 گویند چون ز آب بود پرورش پذیر
 اورا ازان فرو برد از آب خوشکوار
 از مکرمت رجا افتدی و میر را
 نسبت باین مقصر مجرم قبول دار
 تا آسمان به پر تو خورشید روشنست
 تا میچکد بچمن زمین ابر تو بهار
 خضر این در معدلت باد مستتیر
 غیر از جو ابر مو هبنت باد سبزه زار

خواهم از نظم ده سلسله لیل و نهار
 مدد حت را به شه کرچه نیاید بشمار
 آنکه در رزم دلش خنده بفلا دکنند
 وانکه در بزم کفش طعنه زند ابر بهار
 وانکه در منقبش ایزد بیچون گویا است
 شاهد حال بود آیت قلنا یا نار
 بسخایش که دهد نسبت جو دحاتم
 تا کنم رد بیرهان و دلیلش صدبار
 همت عالی او داغ دل چرخ برین
 بخشش بچدا و رشک ده ابر بهار
 دارد از مو هبش بهره همه روی زمین
 عرب و کرد و عجم تاجک و اتراک و تنار

ز برزین چون بکشد رخس هنر نماید
 بر زبردستی اورستم دستان اقرار
 ورکنند در که کین روی سنان در دشمن
 خصم را از غضبش کینک فتد در شلوار
 و ربرد جمله بکوهسار چو شیر شریزه
 کوه رای بود از هیبه او استقرار
 اهل چین را که کند فرق ز سرتنگ اگر
 نظر قهر کارد سوی آن مرز و دیار
 نیست آینه خورشید بصیقل محتاج
 بهترین شد بدعا ختم شود این اشعار
 کرد کارا بشه نشاه سریر لولاک
 هم بسکان شبستان سپهر دوار
 بصفوف ملک وز مره اصحاب رسول
 بمصابیح ظلم شرز مه هشت چهار
 بتولای که مجرد شده کان از عالم
 بتنای کریمان که زجنت بیزار
 باد آن داور دین با همه اولاد کرام
 ایمن از قاطبه صدمه چرخ دوار
 با بد خرم و فرمان ده اورنگ نشین
 دشمنش بددل و محروم ستمدیده زار
 افسر محمد بسر شاهد بخش در بر
 تا بود پرچم شب برقع عذرای نهار
 در سخن پروریم عیب جز این نیست که نیست
 جام در جام و بخارا و سمر قند قیام
 خالد این شکر شیرین ز سخن میریزی
 خسروت کر بنوازد بکرم دورمدار

زهی شاهنشهی عالی و ظل یزدانی
 قرین دولت شوکت خلیل حی رحمانی
 کف سخای ترا بجز کفتم و دل گفت
 قیاس بجز ز کف میکنی زندانی
 چنین کریم و خردمند دادگر که توی
 چه جای حاتم طایی و شاه ساسانی
 توی ز غایت عدل همیشه کرک و پلنگ
 روند خانه بخانه ز بهر چوپانی
 شجاع و عالم و عادل کریم ابن کریم
 بهوش درک چو آصف ولی سلیمانی
 چنین بفرق تو افسر شده است ابرسزد
 اگر ز معجز پیغمبریش برخوردار
 و کربفن سواری بود رسول توی
 بزرگ شاه سواران بوحی ربانی
 و کز بهر چه کردد نجل ز معجزه اش
 سرفوارس و اترک و روم و ایرانی
 چو خسروانه نمی پابتوسن کنکون
 ندیده چرخ بشیرین سواریت ثانی
 غرض ز خالد ازین مدح بود عرض هنر
 و کز نه مدح چه حاجت تو مهر تابانی

بحمد الله که از اقبال و بخت خسرو ثانی
 مه درج مسرت اختر برج جهان تابانی
 چراغ دودمان شیرشیران شاه کردون جاه
 حسن بیک آنکه ز بید نور چشم عالمش خانی
 ز زاری که عالم از غمش بودند در ماتم
 باندک موی صحت یاب شد از فضل یزدانی

سزاوارشکران نعمت ا کردانند کان هر دم
 بسجده سرفرو آرند چون افراد انسانی
 ز تشخیص ثنایش خسرو ثانی چنان شد شاد
 که یعقوب از پیمبر با فضل ماه کنعانی
 تن و جان منی صد همچو من با فدای او
 وجودش عاقبت بخشست بهرقاصی ودانی
 نه تنها من زمین همنس کستم خلاص از غم
 کز شاداب گردد خار و گل چون ابرنسانی
 من مسکینا کر قر بان او کستم عجب نبود
 که اسمعیل را حق آفرید از بهر قربانی

پی کلکشت در فصل بهاری	کذا شتم بر بساط مرغزاری
نکه کردم که مرغ گلستانی	نوا سنج است از مرثیه خوانی
تذرو از مد آهش سرو و بر سر	بدلینم فراقش کشته یکسر
کشیده قری از اندوه جان گاه	زبان درانما اشکوا الی الله
نهاده سر بزانو بید مجنون	سخن کوسوسن اندر هجو کردون
کل سوری کریبان چائک کرده	پریشان بر سر خود خاگ کرده
گرفته ابرو خاک و باد و مهتاب	کند فریاد و کف بر سر زند آب
چنان کشتت ز کس مست و محزون	تو کوی کاو چشمش داده افیون
بنفشه دال کشته بر تظلم	زبان لاله لالست از تکلم
سمن بر می کنند از بیداد طاعون	بنا خون خالی و رو آسمان کون
یکی از سبزه پوشان در گلستان	بپاسخ ز زبان شد همچو مستان
که بحر علم دانش کوه عرفان	ببرج زهد و تقوی مهر رخشان
سلا له صاحب الخلق العظیم	امام عالم عبد الکریم
ز چشم دهر شد خورشید و شوم کم	از ان تر دامنم از اشک و شبکم
زیر خاک کنج آسا چو پی برد	از رشک ارض کردون خون دل خورد
دعت یا لبثی کنت ترابا	العمل الی بعد الموت ایابا

بجنت جای کردان قطب کامل
بنات التعشوش کردش افاضل

بنی تاریخهم ربی الرحیم کفاسکم خالد دارالنعیم
فغان از جور این خوزیز فرهاد ستون بی ستون راهمت افتاد
کسی او چون بفن حتی پرستی نکشته ثبت درد یوان هستی
کلام زیج و حکمت با بجومش بدی بک قطره از بحر علومش
زموج فکرتش کردون حبابی ز عملش لوح بک حرف از کبابی
شدی محواز دوصد چون کلشن راز بلا فکر توقف کفتمش باز
غرض علمی نبسد در دبر فانی که در وی باشد او را هیچ ثانی
اجل تادام بر مردم نهاده چنین مرغی بدامش کی فتاده
سزدر کچرخ ازین ماتم ستیزد دوصد پروین ز مهر و ماه خیزد
ز بس بارد ز چشم اختران خون که کرد بی ستون این چرخ کلاکون
پیا خاند بشکر ایزدی کوش ز صهبای تحمل جرعه نوش
لباس کبر را یکپاره کن شق روانش را روان کن رحمت حق
نماند هیچکس در زیر کردون
اگر شه کرد او پیک کردون

هنزور پیشه مردی سلیم بن محمود آنکه شد
بنوک نیره اش بس عقده داناشده و اش

ز کیش زد نکه شد دشت چین تن از بسی بیجان
تو میگری ز چین جبهه اش قابض هویدا شد

نماند داشت پیش شیر شیران داور اعظم
کشد خود را در آخر عمر او این نماند

بسوی آشیان قدس در پرواز شد جانس
روانش طوطی زهتکه فردوس اعلام شد

بما تم داریش آشفته شد شاهنشاه ایران
 بچشمش روز روشن چون شب تاریک یلدا شد
 زمرك او بسیاه و در یغا در جهان افتاد
 همین تاریخ سال مرك او و در یغاشد

داد از نظم فلك حقه باز داد
 چندین هزار خر من هستی به باد داد
 در کاشن وجود نه شکفته شد کلی
 کاخی ورق ورق نه بخاک فنا فتاد
 این معدن مروت و این کان عقل هوش
 این بحر علم و منبع عرفان و عدل و داد
 جانش که طوطی چن خلد نبود شد
 آخر با شیانه اصلی خویش شاد
 یعقوب بود یوسف زندان مرك شد
 سرد رره وفای شه داد کَر نهاد
 تاریخ رحلتش ز خرد جستم وز غم
 اول در یغ گفت و پس آنکه گفت داد

آه ازین کردون دون صد داد ازین
 نیست جز مر دان حق را در کین
 بحر احسان کوه عرفان کان جود
 فخر دوران باعث اعلام دین
 میر عثمان آنکه رأی روشنش
 بود نظم ملک را جبل المتین
 کرد جانش تیر قدرت را هدف
 باد بروی رحمت از چان آفرین

ماه ذی الحجه بدویدست و یکم
رخش همت کرد در یکشنبه زین

رخت بیرون برد از دنیای دون
خیمه پرافراشت در خلد برین
شد ز صهبای شهادت جرعه نوش
گشت باهنام ذوالنورین قرین
خاک برفرق فقیران کرد و رفت
خاطر ناخشنود عالم شد ازین
بسکه کرد و غم بچنید از جهان
کس نداند آسمان را از زمین
زاریش شب همه شب تا سحر
دیدها بکشاده چرخ هشتمین
از پی تاریخ سالش گفت دل
باد صد باره بمرکش آفرین

الهی تا بکی مرغ دل اندردام کا کلها
بود درمانده و پابسته ای حلال مشکها
اگر نه خامه مانی ز فیضت رشحه ریز آید
بجا بکقطره شبنم ریختی بر چهره کلها
و کر نه گلستان پرتوی حسنت زدی عکسی
که دردی به شنیدی بانگ او ویلای تلخها
بتقدیر ار نبودی دست تقدیر جهان آرا
که زادر خودیدی مشاطه کی زلف سنبلیها
به یک پرتو ز روی ماه کنه لانی در افکنیدی
ز شهرستان مغرب تا عصر آواز غلغلها

جمالی را کفنی آرایش از عکس رخت گیرد
چه سود از خط و خال و غازه و زیب تجملها

بداد خالد بیچاره در مانده رس یارب

که دارد قلم جودت بسی چون او بساحلها

بیک جنبش ز برق لامع نور قدیم خود

بملطفش و ارهان از کردش دور تسلسلها

بمعما رغمت نوسا ختم ویرانه خود را

بیادت کعبه کردم عاقبت بتخانه خود را

فرماندند اطبای جهان از چاره ام آخر

بدردی یا قتم درمان دل دیوانه خود را

ز سودایت چنین بدنام کستم در همه عالم

بکوش خود شنیدم هر طرف افسانه خود را

بگردش معرویت بس که کستم ماندم از پرواز

سرت کردم چه زیبا سوختی پروانه خود را

ادیب من جلنپس من شود در حلقه زندان

بکوشش کر رسانم ناله مستانه خود را

در اقلیم محبت از خرا بیهاست معموری

بسبب اشک باید کند اساس خانه خود را

سرا پانعمتم با این همه در مانده کی خالد

نمیدانم چسان آرم بجا شکرانه خود را

وا حسرتا جدا شدم از خانه خدا

از غصه وقت گشت شود دل زهم جدا

ماران بود خواهش رفتن ز کوی دوست

اما چو امر اوست ز سر میکنیم پا

اهل صفا بداغ غم مر وه مرده اند
من شاد چون زیم که شدم دور از صفا

حجر و مقام و زمزم و ارکان و ملتزم
کویند باز کرد بجا میروی بجا
دامان دل گرفته بریدم کشان کشان
حنانه روضه منبر و محراب مصطفی

از اشتیاق یثرب درد و فراق او
کاهبست دل فتاده میان دو کپهر با
خالد چو دوست در همه جا جلوه گر بود
بس غم مخور ز خانه او کر شدی جدا

وام بگرفتم بصد جان کرد نعلین ترا
هست جانی آن هم از تو چون دهم دین ترا
بی توام چندان مطول شد شب تاریک هجر
مختصر خاتم تطاولهای زلفین ترا
ماه نو بر مهر ثابت عقرب پروین روان
وه چه زبید هیئت اشکال بی شین ترا
بر ز صد بندان نکردد کشف این تانکرد
کرد روی خوی چکان جولان زلفین ترا
نی جزو حصر و فرد و شمس استلزام او
بس منافق شد دهان زلف و خدین ترا

چشم بیارت دهد در هر اشارت صد شفا
بوعلی مشکل که داند حکمت العین ترا
چهره ات ز آب دل آرای هوارا داده غم
تاب رخسارت هویدا کرده قوسین ترا

خالد از بروی مشکینت اگر کوید سخن
چون کشد آخر کان قاب قوسین ترا

ای بی کل رویت بود مژگان بچشم خارها
صد ماه کنعانی برد چون نقش بردیوارها
احوال آزار مرا پرسیده بودند از کرم
سهلست با هجر تو جان سختی دهد آزارها
لیک از وفورانتظار شد چشم کر بانه چهار
شاید کنند آن غمیکسار غمخواری بیمارها
نامدم را چون غیریم از طعن مردم و چه نیست
بهنند صافی طینتان عاری ز عیب و عارها
نبود تفاوت پیش من از آمدن نا آمدن
این بس که خالد در دلت باری گذشت از بارها

میرسد کرشوی تو دور از ما	تاسمک اشک وآه تابسیما
دل بگویت چنان شده است اسیر	ابدا بس برقع القدا
دیده جو یای خاک در که تست	ترب اقدما مکم یزیل غما
بی جمال تو کر روم به بهشت	لا اری الروح بل اری الما
دم بدم در فراق ای همدم	تمزج العین بالذ موع و ما
دل هدف پیش تیر غزه تست	لحظة عینک لوری کر ما

خالد از عشق تو چه چاره کند
خالق العرش بالهوی حکما

جز تو سر مایه جان نیست مرا	بی تو سودای جنان نیست مرا
کی کنم قول کسی در حق تو	کوش جز تو بجهان نیست مرا
گر شوم از سر کوی تو جدا	غیر فریاد و فغان نیست مرا
بی وصلت که جز مایه عیش	نیست شادی پروان نیست مرا

بو فای تو که تاروز وفات
جز وفا از تو کجا نیست مرا

وآی اوقدت نار فی الحشا	ا حرقتی کما تشا
فارجم بصب مدنشا	ما اشتم منکم من نشا
اغویبتنی احزیتنی	والان المیتنی

یا لیتنی اصمیتنی
فالتم بالتحواشا

مجر سینه زدوریت بتابست امشب
وزغمت صبر بدل نقش بر آبست امشب

در هوای غمک لعل دمی دیده تست
دلکه از آتش عشق تو کجا بست امشب

کل رخسار تو نقش است چنان در دیده
آب چشم همگی عین کلابست امشب

نایدم خو آب مبادا که بخوایم بینم
دیده بخت مرا بین که چه خوابست امشب

در غمت سیل سرشکم همه معموره گرفت
بی کل روی توام خانه خرابست امشب

بزلال لب از بسکه بود تشنه بهم
عالم اندر نظرم موج سرا بست امشب

خالدا تا بخیاں نکهش مد هوشم
کی مراد اعبه باده نابست امشب

گرچه اسباب طرب پیش من اکنون نه گشت
شادیم بی کل روی تو همه درد و غمت

دآب ارباب محبت نبود آسایش
لذت عاشق دلسوخته اندر المست

با مید سر خود پای مننه در ره عشق
 کاندین مر حله سر باختن اول قدمست
 کردن شبشه می کیر و سفالینه جام
 اکرت آرزوی تاج کی و جام جست
 جان من دولت جاوید بدنیسا مفروش
 کر کنی نیک امل آن نیز یکدو دست
 کر زنی نوبت شاهی بیجهان تامانی
 اولت درد سرو آخر کارت ند مست
 زخم ناخورده ز خالده طمع شعر مدار
 سینه اش کر بمنزل لوح و زبانش قلمست

بی روی تو ام ای مه نوخانه خرابست
 وز هجر تو ام صبر بدل نقش بر آبست
 در خواب توان دید نت و خواب نیاید
 از بسکه مرا دیده اقبال بخوابست
 دوشم بنه کاهی تو دل از باد غنی بود
 خون جگر امشب می و غم جام شرابست
 کر بار دگر دست دهد آن می لعاش
 مارا چه غم از فوت نی و چنگ و ربا بست
 خالدا کران عمر کران مایه ز کف رفت
 افغان چه کنی قاعده عمر زها بست

بازم از سودای مهر وی درون پر ماتمست
 رشته کارم ز زلف در همش خم درخست
 آبرویم ز آتش رخسار او بر باد شد
 آری آری با وجود خور چه جای شبمست

خورده بینان را کند آگاه حالش زیراب
 در فضای آفرینش کر بود مثلش کست
 زخم در امر همی جستم نمودی چین زلف
 خستگانرا کی تسلائی زهشکین مرهمست
 هر که دید آتشاه خوبانزار سن بازی ز زلف
 بیرون جاء ز نخد انش شود کر رستمست
 خالد اندر قولها لاف فصاحت میکنی
 لیک در وصف جمال آن پر یوش ابکم است

ز رشک سرو قدت سرو پای درخا کست
 کان پیرهن کل ز روت صد جا کست
 کایت از دهن تست سرت جوهر فرد
 بیرون ز دائرة فهم وحدت ادراک کست
 نه دیده من مسکین نظاره باشد و بس
 نظاره ات همه شب چشم هشت افلاک کست
 چو بگذری بسری کوی کشته کان غمت
 هزار جان کرامیت بنده افتراک کست
 مع الوجود ز آرایش دهان و زلف کپت
 چه جای چشمه حیوان مارضحا کست
 بدان امید که چون خاک بگذری بسمرش
 بر بگذار تو خالد فساد درخا کست

امامان کزیشان زیب دین است
 بترتیب اسمشان میدان چنین است

علی سبطین و جعفر با محمد
 دو موسی باز زین العابدین است
 پس از با قر علی عسکری دان
 محمد مهدی هم زان پس یقین است

هر کیز تر حی بمن مبتلات نیست
 معلوم شد مرا که تو خوف خدات نیست
 ما در قمار عشق تو جان باختیم لبک
 با آن دورخ شاهی و پروای مات نیست
 بهر بلای جان سخنی جستم از لب
 خورسند کن بلاتو مرا اگر بلات نیست
 کفتم مکر حیات بود لعل جان فزات
 کفنا کلام بیهوده کم کو حیات نیست
 کز رینم از وفات بالین پس از وفات
 مقصودم از خدای بغیر از وفات نیست
 خالد ز کلکت این غزل دلکشا که ریخت
 جزد ر خور بلاغت پیرهرات نیست

رو بمحراب دو ابرویت عبث کردم عبث
 سجده سوی کعبه کویت عبث کردم عبث
 آن نه رچی کان بحال داد خواهان آیدت
 دست در زنجیر کبسویت عبث کردم عبث
 بر سر خاکت چو خاک افتادم بی سود بود
 ناله شبکیر در کویت عبث کردم عبث
 کاکلت را مشک چین کفتم خطا کفتم خطا
 نسبت خورشید بارویت عبث کردم عبث

ناخدا ترس و جفا آیینی مردم فریب
 میل دل روزازل سویت عبث کردم عبث
 دل بفتراک نکاهت بستنم بد بود بد
 جان فدای چشم جادویت عبث کردم عبث
 خونت از خون ریزدم رویت دهد صد خون بها
 خالد آساشکوه از خونت عبث کردم عبث

این چه نامست کز وسکه دین یافت رواج
 شد از مملکت کفروضلات تاراج
 بند کانش همگی خرقة صد پاره به بر
 پای بر تارک کردون در آورد زجاج
 بر رخ قلزم امکان و وجوب ارنشدی
 ذاتش آمیخته میکشت بهم عذب واجاج
 شد بنی و ولی از جرعه جامش مد هوش
 ابن عمران ارنی گفت وانا الحق حلاج
 لی مع الله ورا خاصه بلند اورنکست
 زرد بان کشت مر آن تخت شرفرامعراج
 بازم از دست بدامن رسد ت پیش از مرک
 ندهم از کف شود این چرخ بیازی لجلاج
 ای خوش آن وقت که بینم رخ بزم آرایت
 چون مه چارده باری دگر اندر شب داج
 خالد از وصف تو نام آوری می خواهد
 ورنه آینه خور نیست بصیقل محتاج

ای شده در دور لعلت تازه ایام مسیح
 زنده کشت از دم جان پرورت نام مسیح

عالم و آدم گرفتار خط سبز تو شد
نه همین زنجیر موسی کشت یادام مسیح
پای کی بر تارک کرد و ن نهادی از شرف
گر نشد بر بنده کیت ختم انجام مسیح
کر لب او را بدی خاصیت لعلت چرا
عالم سفلی سلیمان وش نشد رام مسیح
خالدا مردانه ز دنیا بر افشان آستین
کز نجر د کشت کردون جای آرام مسیح

ای تاب ز آفتاب ر بوده ز تاب رخ
پیراسته است ایزد ت از مشک ناب رخ
زین جا شتگاه روی نهفتن ز من چرا
در چا شتگاه کی بنهفت آفتاب رخ
مهر منیر با همه خوبی و منزلت
هر شب کند ز شرم رخت در نقاب رخ
مقنون یک نگاهم و از من میوش رخ
مجنون روی لیم و از من متاب رخ
خالدا کر بروی توکل را قرین کنند
شوید ز جملت از رخ تو آن کلاب رخ

برد کل رشک از روی محمد	خویش چون کشته از خوی محمد
سپر شد پیش پیکان غم آنکو	نظر دارد برا پروی محمد
دهد شیر افکننا ز خواب خرکو	ش شکوهی چشم آهوی محمد
ز فردوس برین جادور دارد	اسیر آن دو جادوی محمد
نکردد بلبل اندر سخن گلشن	ز باد اربشود بوی محمد
غنی از سبجه و ز ناز شد دل	مراخال و دو کبهسوی محمد
نهاده در قدم سروسهی سر	از شرم سرو دلجوی محمد

نهندت حجر خالد کرستانی

دو عالم را یک موی محمد

جان با استقبال جانان میرود

تشنه سوی آب حیوان میرود

بلبل شیدا شد آزاد از قفس

سوی گل کشت گلستان میرود

زین عجایب تر چه باشد در جهان

مهر را شب پره میهمان میرود

تاز کف دامن یارم شد برون

خونم از مژگان بدامن میرود

در فراقش صبر کردن چون توان

جسم اگر باز ایستد از جان میرود

کرد خالد دامن از لغت یمن

سوی سامان بدخشان میرود

مرده ای یعقوب دل کان یوسف کنعان رسید

محنت بی منتهای هجر پایان رشید

باز کرد ای جان بزل آمده کان نازنین

عبسی مریم صفت بهر علاج جان رسید

کوه غم برباد داد ای که بباد صبا

بر مشام بوی خاک مقدم جانان رسید

تلخی دوران یکسو محو شد از دل مرا

چون نسیمی بر مشام زان گل خندان رسید

خالد اباغ گلستان و فابس کن سخن

کان بهاری زنده گانی خرم و خندان رسید

سایهٔ این خرکهٔ نیلیء کرا مأمن بود
 یادین دنیا بجا آسایش یک تن بود
 کردش کردون هزاران خانه را بر باد داد
 نه همین بد مهریش باتست یابا من بود
 چشم عبرت برکشا و طاق کسری را بین
 پرده دآرش عنکبوت حقدنو بت زن بود
 شهر یارا اینکه بر اورنگ زرین خفته اند
 نیک بنکر تا بجا شان منزل و مسکن بود
 پانچاک آهسته نه خالد که این سیاره خاک
 از عبار خط مهر و یان سمین تن بود

این چه خاکست کزور ایچۂ جان آمد
 خس و خارش بنظر سنبل ریحان آمد
 همچو مرغی که پس از هجر بکلزار رسید
 دلم از شادیء او سخت با فغان آمد
 شوره خاکست کز و سر نزند شاخ کپاہ
 نکهنش رشک ده روضهٔ رضوان آمد
 خواندهش مشک ختن لیک خطا میگویم
 گفت دل عنبر سارا و پشیمان آمد
 این همین خاک کزین پیش زمانی بقدم
 تا سحر نیمه شبی منزل جانان آمد
 آزمان کا هوی مشکین شکار اندازش
 بود مد هوش می خواب هراسان آمد
 نیمه خوابش اثر نشئه می میبخشد
 چهره اش رشک ده شمع شبستان آمد

خالد آن عشرت جان بخش دران شب که گذشت
وہ چہ خوش بود ولی رود یسابان آمد

یارب بحق تربت سلطان بایزید

یارب بحق طینت برهان بایزید

یارب با شیانہ شہباز لامکان

یعنی بقرب و منزلت جان بایزید

یارب بحق وسعت آن مشرب کریم

یارب بہ تشنکی فراوان بایزید

یارب بسوز سبنہ آن پیرنیک بخت

یارب بنور مشعل ایمان بایزید

وز حضرت غلام علی تابو الحسن

یک بحق جملہ مریدان بایزید

یارب بہر دو سلسلہ از حضرت رسول

تا جعفر ازا عاظم پیران بایزید

بر خالد شکستہ بیچارہ غریب

بکشادری ز مخزن عرفان بایزید

لب تشنہ زلال ہدایت بودورا

سیرآب کن ز قلزم احسان بایزید

اور انجو در سان و ز خود بینش رہان

اوہم یکی شود ز غلامان بایزید

کہست این کز نکہ رهن صد جان باشد

ہر زمان جلوہ گان بر سر میدان باشد

خسروانه چوپنی کو بی دواند کلکون
 سر صد کوه کنش در خم چو کان باشد
 حور از عکس رخس دست ز عکس خود شست
 وای بر حال اسیری که از آنسان باشد
 این همه فتنه کزان کا کل مشکین خیزد
 ابله آنست که اندر غم ایمان باشد
 از قد و لعل و رخ و چشم و خطش شرمنده
 سر و یاقوت کل و نرکس ریحان باشد
 بسکه در مصر لطافت تو عزیز می امروز
 کی کسی طالب بیع مه کنعان باشد
 کفتی از غمزه من جان ندهی سنکد لی
 آری اندر دلم آمد شد مژگان باشد
 ماه نالد که چور ویت شود آخر ناپار
 خوشه چین کرد از آن بر زده دامان باشد
 خدا تا دهم دست کدایی درش
 ابله ام کره و سم ملک سلیمان باشد

با کسیر حیل هر خا کراهی زرنخواهد شد
 همه بد اصل سنی در بها کوه رنخواهد شد
 سلیمانی نه زبید هر کرا خاتم بود در کف
 هر آنکو آینه دمسازد که اسکندر نخواهد شد
 همه کس خویش را عاشق تواند کرد چون بلبل
 ولی پروانه و ش جو یا ی ترک سرنخواهد شد
 همه کلکون سواری خسرو پرویز نتوان گفت
 همه ز بار خ شیرین صفت دار نخواهد شد

بعالم هر که بینی خالد بیچاره هست اما
چو ابراهیم کس زینده افسر نخواهد شد

آنکه صد فضل پروان دارد هر که سودای نام آن دارد
نام نامی او بیت اخیر همچو در در صدف مکان دارد
کنج فضلست معدن عرفان زبید ارخواندش نهان دارد
انچنان جای کرده در دل تنک تو میندار جای جان دارد
خامه در وصف آدمیت او احرص است که صد زبان دارد
زلف سر بسته از دل عشاق مرغ پابسته در میان دارد

جانایا که بیتو جهان و آله شد
بس دل ز داغ ترکس مسنت کلاه شد

آماده است بزم بامید مقدمت
قد چنک اشک تار و دو شمم پیاله شد

در طفلیت تملک دنها وظیفه بود
بی حجت و کنون خط سبزت قباله شد

بودم امید بوسه چشم از لب تو
انرا بچاه غبغب ازوی حواله شد
خالد ز هجرت آن کل سیراب اگر نبرد
معدن در امرک بیبالا حواله شد

سوکنند بخالی ز رخت کشته بدید
سوکنند بخطی که بگردش بد مید

سوکنند بان قامت چون سرو بلند
کاندر هوشش عمر پیا یان نرسید

سو کنند با آن فتنه که چشمش گویند
وانگاه قسم با آن هلال شب عید

سو کنند با آن لعل لب مایه جان
هر کس که بدیدش لب حسرت بگزید

سو کنند با آن طره پرتاب شکن
سو کنند با آن غره میمون و سعید

خالد ز غمت کشته چنان زار و نزار
این بیت نیکو صادق حالش کردید

تصحیف برادر و پدر همدم اوست * تا بر رخ تو برادر مادر تست

ای بامید وصال تلخی هجران لذید
آب تیغ در کلو چون قطره حیوان لذید

لذت زیبایی خال رخت از دل ز رفت
وه که هند و بچه در مینو بود چندان لذید

گاه مرگانت رباید از کفم دل گاه خط
در گلستان رخت هم خار و هم ریحان لذید

یاد خورشید رخت بز دل نماید آنچنان
بندی پر تو خورد رنگ ز زندان لذید

جان من از دوریت جانم بلب نزدیک شد
هوشمندان جان نپند آریدی جانان لذید

خار خار غنچه پیکان بمرگانت بجان
چون تبسمهای کل بر بلب خوش خان لذید

خالد ابی روی زیبایش بفر دو سم مخوان
آتش دوزخ مرا صد بار از بستان لذید

ای سر اسیمه قهر تو سپهر دوار
 کر نه طاقی ز چه نه طاق فلک راست مدار
 تو آمان وار کنی جمع بهم آتش و آب
 شاهد حال بود فی الشجر الاخضر نار
 هست با حکم تو آسان تر و هر کار که هست
 حل هر عقده که باشد بر عالم دشوار
 پرتو مهرت اگر شعله بکاشن نزدی
 مرغ کی از پی کلزار شدی در کلزار
 عرش عکسی بود از عسری بحار کرمت
 یا حبیب است ازان قلزم نایاب که نار
 فهم در کنه تو د خلی نکند کر بمنزل
 مور مساجی افلاک کند در چه نار
 نیست محرم بشبستان جلالت اذهان
 نبرد ره بد بستان کمال افکار
 طائر فکر ابد در طلب معرفت
 کرسوی عالم با آلا به پرد آخر کار
 نشود نیم جواز ساخت قدست آگاه
 کرد و صد جای کند بند ز سستی منقار
 طرفه ترانیکه چو جانی بیدنها نزدیک
 بلکه نزدیک تراز بینش چشم از ابصار
 لیک اگر نور ز خورشید ندارد بهری
 نیست چیزی بجز از ضعف خودش مانع بار
 خالد ای غرقه کرداب هوس زار بنال
 پیش ارباب کرم سود دهد ناله وزار

ای ملک شیوه فرخنده شعار	وی ملک پایه عالی مقدر
کان و فضل هنر و مهر و وفا	منبع شرم و ادب کوه وقار
مفخر زمره دانشمندان	هستی و نیست درین کار این کار
رو بمطلب نهم اولیست ازان	بزرگی زان چه نویسم صدبار
چون درین وقت بیاد آور دیم	شده برنامه نامیت آن اصدا
نامه بی کاتب فهرست وجود	شده بر صفحه مه عنبر بار
طره اش رشک ده کبسوی حور	غره اش داغ نه عارض یار
طرفه تر اینکه خط مشکینش	شده مرهم پی ریش دل زار
آمده از همه حرفش فرحی	رخ نماشد بمن محنت بار
نافه سان باز کشادم چوسرش	این حوالی شد از ورشک تبار
رشحه خامه جا نانت این	یاخم زلف پری بر رخسار
یا خداوند بمحض قدرت	جمع کرد دست بهم لیل و نهار
بسکه جان بخش بود میز بید	کنمش تا بقیامت تکرار
در همه سلسله اش زنجیری	رفته در بای روان بهر قرار

خالد از مدحت اور بجه مشو

زانکه يك عشر نیاید بشمار

نبی صدیق سلیمان قاسمت جعفر و طیفور
که بعد از بوالحسن شد بوعلی و یوسفش کنجور

ز عبد الخالق آمد عارف محمود ازو بهر

کزیشان شد دیار ما وراء النهر کوه طو

علی بابا کلال نقش بندست علاء الدین

پس از یعقوب چرخ خواجه آحرار شد مشهور

محمد زاهد و درویش محمد خواجه کی باقی

محمد عروه الوثقی و سیف الدین سیدنور

حبیب الله . مظهر - رشاه - عبدالله پیرما
ازینهارشک صبح عید شد مارا شب دیجور

موسم عید است و مانوید از دیدار یار
عالمی در عبس و نوش و ماد و چشم اشک بار
هر کسی بایار در کشت گلستانست و من
اشک سرخم شد کنار از داغ هجران لاله زار
جان نثار مقدم جانان نکرده دمبدم
چپست بهره از تفرجهای بخت جان نثار
بینوا و دل پراز خار و غریب و دردمند
دست بردل سر بزاتو چشم در ره دل فکار
سینه سوزان دل فروزان کوجه کوجه در بدر
کس مبادا همچو من آواره از یار و دیار
بکره جوی شد زهر چشم روان از خون دل
عاقبت کردم دوا داغ فراق سر چنار
خالدا کرنیستی دیوانه صحرانورد
تو بجا و کابل و غزنین و خاکندهار

روزم از هجران شب دیجور شد بارد کر
لاله سان شد دل ز داغ لاله رخسار در کر
بردل بیداد چرخم بود چندین بار غم
داغ غم بت بر سر هر بار شد بارد کر
چنگ شد قامت ز درد دوری از خون درون
تا قدم پیوسته شد بر هر مژه تار در کر
چاک خواهم زد کر بیازا چو گل زین غم که شد
نوکل کلزار جانم زیب دستار در کر

نمکسار خویشتن را بی جهت بکندا شتم
 مثل او هرگز بجایایم غمخوار دگر
 ییوفای باوفاداران نه طور عاقلی
 خاصه یاری نیست مانندش وفاداردگر
 درخرا مش کر بیندیک نظر کبک دری
 تا بوده هرگز نخواهد رفت رفتار دگر
 یدش مهر و یان شوی خالد برسوایی علم
 دل مده زینهار هر ساعت بدلداردگر

اندر ره عشق خسته جانی بهتر	وز شرح غم تو بی زبانی بهتر
بیمار یکه موجب دیدار تو بود	صد بار ز صحت جوانی بهتر
با وصل تو ام ز شربت مرگ چه بآک	وصلت ز زلال زنده کانی بهتر
آزرده مشو عزیز من نه آزار	صد چون من اگر مرده تو مانی بهتر
رنجورم ز آرزو کیت می میرم	بر من ز کل ارشکرفستانی بهتر
جان میکنم طاقت فریادم نیست	جان کشدن عشاق نهانی بهتر

خالد اکرت هست بکف جوهر جان
 از بهر نثار یار جانی بهتر

دل پرا کند • شد از یاد دل آرامی باز
 لاله وش شد جگر از داغ کل اندامی باز
 داد • ام دل بخیال لب شور انکییزی
 دل ربوده ز کفم شیفته بادامی باز
 شکرین خنده تی برده بغارت دینم
 کرده در رهکزری هر تنگهی دامی باز
 هر دم از بهر خدا باد صبا از سر لطف
 برسانش ز من دل شده پیغامی باز

دهد آید کرم دست زمسعودی بخت
که براید زلب لعل توام کامی باز

در پس محنت دوری بنشینیم بهم
کنم از درد جدای کله هنکامی باز
خالد ارخون خورد از رکس جادوش چه غم
لعل میگون نم می کند اکرامی باز

بازم افتاده بدل داغ نکاری که مپرس
لاله زاریست پراز لاله عذاری که مپرس

کشته جان صد بتی تازه شکار بیکه مپرس
دل شده بسته فترک سوار بیکه مپرس
تا غبار رفتن انگیخته از دور قر
از خطش ره بدل آورده غباری که مپرس

تا برون شد بسفر میکشد از قطره اشک
خون دل دمبدم از دیده قطار بیکه مپرس
کو دیگر میکده را در نکشاید خچار
که مرا هست از آن دیده خچار بیکه مپرس

موسم نیز کنم کریه بحال بلبل
دارم از هجرت کل ناله زاری بیکه مپرس
ناشد از خنده کل سخن گلستان خالی
سرفرو برده بدل چنکل خار بیکه مپرس

در نظم و کهر و اشک جدای خالد
بهم آورده بامید نشار بیکه مپرس

مردم ز هجر روی توای نازنین فریاد رس
خون شد دم از خوی توای نازنین فریاد رس

هر سوره و داز دیده خون جولان کنان نامد برون
 سر و قدی دلجوی تو ای نازنین فریاد رس
 دل نافه نثار شد اشکم همه گلزار شد
 هر کوشه از کوی تو ای نازنین فریاد رس
 کی بی رخت بویم سمن بیزارم از مشک ختن
 کرباد آرد بوی تو ای نازنین فریاد رس
 خالدا کر بی روی تو زیبای بر کل بنکرد
 شرمنده باد از روی تو ای نازنین فریاد رس

بنازم نازنینی را که شد از عکس رخسارش
 عیان زینسان کلی صد دل کشد قلاب هر خارش
 زاورا قش دو صد یاقوت رمانی بود در کف
 شده هر قطره شبم برجین لؤلؤ شهوارش
 دم از نعلش زدن محض پشیمان نیست نادانی
 همین کافیهست باشد نسبتی باروی دلدارش
 شده پیراهن فیروزه اش صد پرده واری
 همیشه بدر کامل با کتا ن اینست کردارش
 چه نقش است اینکه نقاش ازل نمود در کلشن
 هزاران آفرین پر شحه کک کهر بارش
 زاستغای خوبی بال صد خنده می آید
 بزنگ حور بوی نافه آهوی تاتارش
 نماید چون بی بازار لطافت روی می بینی
 ز بلخاوش بیان صدیوسف مصری خریدارش
 درین موسم زمام اختیار آنکس به کف دارد
 که نبود فرق پیش اهل دل بانقش دیوارش

نظر بازی نزیبید خالدا جز بادل آرامی
بود پروانه و شمع و جو بلبل کل گرفتارش

ای کشته من فکار بتو	نومید ز کامرانی خویس
زارم چه کشی بدرهجران	میترس ز نوجوانی خویس
تا چند فرامشم کذاری	یاد آرمهر زبانی خویس
تاینتو نزیستم نکردم	اقرار بسخت جانی خویس
خود کو بی که با خود گویم آخر	شرح الم نهانی خویس
باز آی که بهر تو گذشتم	از مطلب دو جهانی خویس
یعقوب بکنج غم گرفتار	یوسف بجهان بستانی خویس
تا چرخ ترا زمن برید است	شاداست بنکته دانی خویس
جانا بسعادتی که داری	رحم آریار جانی خویس

دریاب که یتو کشت خالدا

بیرازنده کانی خویس

ز شوق شمع چون پروانه رقااص

نه تنها شمع بل کاشانه رقااص

ز بی تایی عشقش منع دل چند

کز آتش چون نکرد دانه رقااص

اگر عشقت بکوه آرد شیخون

جهد از جای چون دیوانه رقااص

ز تمکین شیشه دل تیره کردد

مؤدب باش چون طفلانه رقااص

تو در دل دل بزلفت در کشاکش

چو جان از عشق خود جانانه رقااص

ز سوز عشق خالدا چون نر قصد

کز و چون خویس شد بیگانه رقااص

ای ز کلزار جهان شمشاد دلجویت غرض
 در نیکارستان هستی صورت رویت غرض
 هست از و الشمس خورشید رخت مقصود بیس
 و ز سواد طره ات و الیل شد مویت غرض
 سجده پیش آدم خاک کی بجای کردی ملک
 کرنبودی زان میان محراب برویت غرض
 تیرهای غمزه ات را از دل دل داده کان
 هر طرف بینم فتاده بر سر کویت غرض
 نیست تابی اینکه بی پرده ز رویت دم زخم
 خو برو یا ز استانم روی نیکویت غرض
 خنده کل جعد سبیل نشئه مل بر زبان
 شیمه خوش چشم دلکش تاب کبسویت غرض
 خالداردم زد ز مشک ای جان بگوید از خطا
 چین زلفت مدعا و خال هند ویت غرض

خدا یا جز تو ما را کبست حافظ	کدا تا پا دشه را کبست حافظ
بمخت خانه غربت شب و روز	غریب بینوا را کبست حافظ
شب تاریک و بیره در پیابان	من بی رهمنار کبست حافظ
ز موج قلزم زخار خونخوار	خدا و ناخدارا کبست حافظ

زدست اندازی شیطان سرکش
 من بی دست و پارا کبست حافظ

ای جلو کاه ایزد دو آرزو داد
 وی قبله کاه احد مختار الوداع
 ای شافع گروه کنه کار روز حشر
 ای واضع شکوه ستم کار الوداع

ای مخزن جواهر الطاف کرد کار
 وی ممکن ذخایر ابرار الوداع
 ای آشیان طائر ارواح اصفیا
 وی آستان حضرت دلدار الوداع
 ای معبد کروه اولو العزم انبیا
 وی مقصد مهاجر و انصار الوداع
 ای مطلع کواکب انوار ایزدی
 وی منبع لطائف اسرار الوداع
 خالد چو دیر آمدی وزود میروی
 باشادی کم و غم بسیار الوداع

عمر شد در کار ناهموار بر باد ای دریغ
 هیچ روزی روی فردا ناورم یاد ای دریغ
 می نهم هر دم بنای بر هوا بچهاره من
 قصر اعمالم بود بس سست بنیاد ای دریغ
 کرده بر آمرزش حق تکیه بیکه از نگاه
 هر کز از قها ریء او نایدم یاد ای دریغ
 در کنه چندان دلیر و در نکوبی ناتوان
 با چنین بد خویم و در جرم آزار ای دریغ
 آرزوی دولت ناپا یدار این جهان
 چند دولتهای جاویدم ز کف داد ای دریغ
 راه باریکست شب تاریک هم ره دیو بد
 مانده زیر بار عصیان زار و ناشاد ای دریغ
 نیکیء نا کرده ثبت در نامه روز جزا
 خالد آلوده چون خواهد شد آزاد ای دریغ

ای که مهر رویت را بر مهر تابان صد شرف
 تیرباران خیال غمزه ات جان را هدف
 نسبت ماه دوهفته بارخت از ابله‌بست
 فی همین نقصانش از رویت خسوفست کلف
 آب حیوان مهر رخشان در رخت باشد عیان
 مشک و عنبر شهد و شکر لعل و گوهر در صدف
 دسته دسته بسته بسته سبزه رسته کرد سلسبیل
 نقطه نقطه مشک تر بر صفحه مه بسته صف
 روز و شب دست امیدم در خم زلفین تو
 وه درین طول امل عمر عزیزم شد تلف
 غنیمت در دست و لب بربنها دی روز وصل
 ز آن نخلیکا جانم بر ابست و که بکف
 خالدا امید شادی بکسل از دنیای دون
 لشکر سلطان غم صف صف ستاده هر طرف

از روم تا بهند هر کس رقتم نقد جان بکف
 بهر نثار مرقد شه بو علی شرف
 بروی قسم بجان عزیز مبارکش
 کاندرو فاش کرد جوانی خود تلف
 هست این غلام را پدرش حاجت عظیم
 لطف کنند و باز رها نندش از اسف
 باشد در آستانش امید شفاعتی
 در حضرتیکه هند از ویافت چون شرف
 یامضی علی الصباح من العمر ما بقی
 یاوالی الفلاح من الذنب ما سلف

شاهی ز چشم خشم بیخبر نکه کند
 در پیم آب شود در دل صد صدف

بر ماه خاسف از کرم اربنکر دهی
بر روی آفتاب شمارد دو صد کلف

نسبت با عشعاش خزف بهتر از کهر
یا قوت غناش کهر کمتر از صد ف

در چشم اهل دیده مسماش همچو اسم
آینده ایست عکس نمای شه نجف

خالد خوش هر چه تو کوی بطرز شعر
بی دولتان مبالغه دانندش و وصف

باز شد دل ایدرون نازده افروز فراق
چون دهم شرح غم و غصه جانسوز فراق

خوایم از دیده وصیر از دل و تاب از تن شد
وای من کر همه زنیسان کز درد روز فراق

بسکه در آرزوی وصل توام غرق خیال
تیر مرث کان شمرم نا وک دلنور فراق

دورم افکنده بصد مکر و حیل از بر خویش
آه ازین مهکتی مسئله آموز فراق

من ندانم که ز وصل تو کنم قطع امید
خر منم کر همه برباد دهد سوز فراق

خالد سوخته از هجر تو روزش تارست
شب یلداست برش غره نور روز فراق

یا انیس القلب فی ضیق الفراق
یا دواء عن نصاب لا یطاق

یا جلی الفضل یا حلوا المزاج
یا زکما جملة الاقران فاق

چون زلطف خلق حسن خلق تو
 دم زخم کر لطف داری اشقیاق
 ان تسل عن بال بلبال العوآد
 او شأ یدب دموعی واحتراق
 فالذی خلأك باللطف الوسیم
 ثم قد خلأك من شوب النفاق
 والذی فی البین اعطانی جوی
 لحظة فی العمر لست فی الفراق
 کما لدهور الاتی من تلقاؤکم
 مذ تفارقنا دموعی لا تطاق
 قل لمن ما شهد فی مزح العفار
 وهو فی الریب من حی المخاق
 ينظرونی کیف لم الله بی
 وابل الدمع بنار الا شقیاق
 طیف نصب القدمع کسر الجفون
 جز بما قلبی وجز با تفاق
 برخلاف قاعده دور از رخت
 نیست خالی روز کارم از محاق
 مذ انیت عن بنال الهدب قد
 صرت من عذب العذاب کالعراق
 یا مرون الصبر قوم فی الوادع
 لم یذوقوا من اذاة من لواق
 کیف یدری باضطرارم البسال من
 لبس من لحظ العیون البنخل ذاق

مت في الهجر ولم ارجو الوصال
 من يضيق الصبر مع هذا العناق
 خالد ار لعل لبت ياد آورد
 زان بود نظمش تروشكر مذاق

الا اي جامة صبر از غمت چاك
 ترجم قد دنت للموت مرضاك
 تورفتي لشكر جانهات در پی
 فيا طوبى لروح كان يلقاك

بفرقم پای استغنا نهادی
 بندم ساختی الله اعلاك
 ز خاك ار لاله سافر دا برايم
 ترانی هكذا حيران سيماك
 بسو كند وعهودت دل نه بندم
 فان الرب بالاخلاق ربك

بفردوسم و مخوان زاهد كه بی او
 لدى اهل النهی ما طاب طوباك
 بمرگان میدرد خالد پس از مرگ
 تجاه اللحد حتى نال مسواك

ماهر علم و حاكم لولاك اوحدى مما لك ادراك
 واحد دهر و حامی اسلام اعلم واعمل وهمه دراك
 طالع سعد و اجد مرسل
 سحر را محو كرده در املاك

ای مه خورشید از رخشنده رخسارت خجل
 لعل یا قوت از لب لعل شکر بارت خجل

آهوی چینی کل فردوس طاوس چمن
 مانده انداز غمزه و رخسار و رفتار خجل
 محسب بیهوده زنجیر جنون دارد بکف
 زانکه عالم شد بدام زلف طرارت خجل
 کفتمش خواهم کنم مه را برویت نسبتی
 گفت رورو بوالهوس باشم ز گفتارت خجل
 کویا بتکر خطش را چون بنفشه کرد گل
 تاشوی ای باغبان از حسن گلزارت خجل
 از سر کویت جدا افتاده دارم زنده کی
 زین کنه هستم ز دیدارت بدیدارت خجل
 خالد از درد غمش افغان وزاری تابکی
 ناله کم کن شد جهان از ناله زارت خجل

عاشق مست خراب کبستم | بخود از جام شراب کبستم
 در مذاق آب حیاتم تلخ شد تشنه | لعل مذاق کبستم
 نیم بسمل غرق اندر خاک خون صید چشم نیم خواب کبستم
 در بدرمانند قیس عامری | واله شوق جناب کبستم
 رخت بر بست از دم صبر و قرار | اینچنین در اضطراب کبستم
 ز آتش دل سوختم سر تا پیا ای | در یغامن کباب کبستم
 خالد اندر رقص و حالت زره سان | در هوای آفتاب کبستم

ز سودای خود از خطی بکلک شوق بنشام
 دو صد مجنون کنند مشق جنون اندر دبستانم

بکیرد شب پره خورشید را چون آشیان در بر
 اگر یک شمه از دل تیره کی غم بر افشانم

گرفتارم بدام دیلی خوی ستمکاری
رباید دین و دل از مردم و گوید مسلمانی

ندانم در چه کارم چیستم از حسن بیدادش
کهی چون کل بخرده گاه چون بلبل در افغانم

کند بد خویش هر دم پشیمانم زجا نبازی
جگالش مینماید از پشیمانی پشیمانم

اگر هر سوخیال فیلسوفی را کنم پیکی
نشان از دل کم کشته خود از کجیادانم

بحراب هلال ابرویش روکن دی خالد
کند شاید ز تیر غمزه خون ریز قربانم

بچوکان قضا با داشکسته دست چوکانم
که برهم زد هلال ابروی خورشید تابانم

مراسودای چوکان بازی اندر سر کجا بودی
اگر قلاب مهرش چنک واکردی ز دامانم

بوجه خون بهار کف گرفته نقد جان و دل
بامبد قبولش از دودیده کوهر افشانم

غرامت چون توانم داد زخم ابروی او را
که دخل هر دو عالم را بموی زان چو نستانم

چکد بر برک نسرینش دمام لاله زان هر دم
چو غنچه دل پراز خون هم چو کل پاره کریبانم

شفق شد خالد از خون مشرق پیشانی جانان
قیامت خواست تا کی زنده زین نکته حیرانم

ای شده درد هر بدانش علم وی زده بر مهر زعنبر رقم
 نامه اندوه زد آیت رسید شکوه کان ازمن ورنج و الم
 سلسله اش مرغ روان را چودام رایحه اش اخگر دل را چودم
 در حق تو نیست قصوری مرا لبیک با آن جان عزیزت قسم
 هوش نبود دردم باز آمدن رفت زیاد مکه بخد مت رسم

هست بسی کا ربی اختیار

نیست نهان نکته جف القلم

جانا خدا کواست زدوریت ققسم
 وقتست کاتشت برد ازجان چون خسم
 بی یاد رویت از بزم یکنفس جدا
 بند دجو مهره ششدر دور مدرسم

پرسش نکر دونیم بغفلت کان مبر

شر منده تلطف آن روح اقدس

من بی وفا و غافل و سرکش نیم ولی

حیران کار کنبد چرخ مقررسم

درد هر نیست زبان آوری چومن

تحریر مدعای ترا کنک و اخرسم

هر سو که بشگرم پی تسهیل مشکلی

عالم مساعد است بکار تو بیگم

چه دولت بود یارب دوش من در خواب میدیدم

که نخل مدعا را پر پر و شاد آب میدیدم

سکندر بهر آب زنده کی ظلمت برید و من

بتاریکی شب سر چشمه آن آب میدیدم

نکه مل چهره کل خط سنبل قدس و شکر آب

ز نه نشتر و ش و کا کل چومشک ناب میدیدم

قیامت می نمود از قامت و میگفت قد قامت
 بروی خویش تن حیران شده محراب میدیدم
 شب یلدا بروی روز رستا خیز شد پیدا
 یاندا نم یاد زلفین پری پرتاب میدیدم
 ازین تشبیه‌های نامناسب صد معاذ الله
 که یالله درجهان مانند اواناب میدیدم
 بخاک پاش میغلطیدم و شکرانه میکردم
 تو کو بی خویش را بر پستر سنجاب میدیدم
 ز شوق شمع رویش جمله اعضا بم برقص آمد
 زهر مویش به بند جان دو صد قلاب میدیدم
 ندیدم زان شب فرخنده صبحی پرتوی افکن
 اگر چه کلبه رابی شمع و بی مهتاب میدیدم
 تنم یکپاره شد چشم از برای دیدن رویش
 بهر عضوی جلال آن گل سیراب میدیدم
 اشارت پر بشارت بود خالد خواب دوشبتم
 که من بیمارم و کل شکر عناب میدیدم

از بسکه ز صهبای هوس بیخود و مستم
 بیرون شده سر رشته ادراک ز دستم
 از معر که نفس بسی پای فشردم
 بفریفت مرا عاقبت و دام شکستم
 هر لحظه پرسنیدن دوتبسم بنماید
 خواهد که کنند روسیه از عهد الستم
 با فضل تو ای مفضل جان بخش خطا پوش
 پیوستم و از غیر تو امید کسستم

اضعاف کنه میکشم از تو به نجات
خالد ز پس از بیخودیم تو به شکستم

ز چنگ این سپهر چنگ پشت چنگ سان نام
مکن عییم که قامت کشته از نیرنگ آن نام
ز بد مهری و بد عهدی این کردون دون پرور
ز سفاکی و دم سردی این خون خواره عالم
یکی دوزخ شراره شد هویدا از پی مردم
انیس خسروان شد باز نامه همچو اقبالم
پی تاریخ و جاییش از زبان حال هاتف وار
کفانی خالد دار النعمیم گفت فی الحالم

خالد بیا وعزم سفر زین مقام کن
بر روضه رضا بدل و جان سلام کن
از کشتکوی خام روافض دلم گرفت
بر بند بار و قطع سخنهای خام کن
بدعت سرای طوس بجای اقامت
بر خیز و روی دل بدر پیر جام کن
از خاک قندها روهران نیز در کذر
مقصود دل چو خاص بود ترک عام کن
در شام مکه ات کره از کاروانشد
من بعد صبح راه بره هند و شام کن
خود را بخاک پای غلام علی فکن
محو هوای روضه دارالسلام کن
در کار خواجگی همه عمرت پیاد رفت
خود را دمی بخدمت آن شه غلام کن

خالد چو هیچکس بسخن مرده نشد
بگذر ز هر چه هست و سخن را تمام کن

نشترفولادیا مژگان خونخوار است این
نشئه می یانکاه چشم پیماست این
ژآه برکل یا بجل خوی ز شرم زوی دوست
یا عرق بر جبهه شوخ ستمکار است این
کلك مانى ریخت بر يك سمن مشك خطا
یا خطنوسرزده بر روی دلدار است این
شمس خاور بر سر سوسه می بگرفته جای
یا بلا یا خود همین بالا و رخسار است این
هست این یاقوت کان یاقوت جان پیدلان
آب حیوان یا لب لعل شکر بار است این
قطره آب بقایا رشحه چاه زنج
سبب بستان ارم یا غیب یار است این
کبست این کز غمزه جانکاه اودل می رود
خاند دلسوخته یا بلبل زار است این

چون کنی از لعل لب میل شکر خند ریختن
هر طرف ارزان شود جان بلب آویختن
خند • زنان هر زمان می نکری برفلك
عقد سر یا شود ما ئل بکسیختن
مه همه تن روشد • چون نکرد بر رخت
نیست و را چاره خون زیک ریختن
از مرهات ای صنم کشته مشك تم
نادره پرویز نیسب بهر طرب ریختن

دیده مست افکنند سُور بدور قمر
 بر سر کوبیت ز بس خون جگر ریختن
 پاسخ تلخت بلب و ه که چو شیرین بود
 لذت شکر گرفت زهر ز آمیختن
 شکوه مکن خالد از کس فشان او
 عادت مستان بودفته برانکینختن

ای از کل رخسارت خون خورده کل مینو
 باقد تو نا یکم و فرقی بنود یکم و
 این شمع شب تارست یا پرتو رخسارت
 این نافه تا تاراست یا راجحه کبسو
 بر جیس مبدل شد بامهر جهان آرا
 یاهو ریح جانان مقرون نجم ابرو
 از غمزه خوریزت دل ریش بود جان هم
 چون ترکس مستانت کی دید کسی جادو
 یا قوت بود لعل مر جانت مرا یا قوت
 در دایره ناسوت نبود چو ابنت دلجو
 در بردن دل هاروت کی میشمرد ماروت
 کیرد بنکه چشم بر آهو دوصد آهو
 کوبند مگو با کس چندین سخن عشقش
 کی کنج نهان گردد در دستکه هندو
 کرچه سخنت خالد خالی ز بلاغت نیست
 ایکن نبود او را ذوق غزل خواجو

خسرو دارم که گردد در که مهمیر او
 لشکر جانها لکد کوب سم شبدیز او

چون نه‌دبرهم لب نازك تو از دیدن چودر
 عقد دند انه‌اعیان از لعل قند آمیز او
 کر کشد بربك كل مانی زمشك تر رقم
 کی کشته تصویر و خط عنبر بیز او
 در پس آینه بتوان دیدر ویش راز پس
 رخنه‌ها افتد درو از غمزه خونریز او
 آنچه خار قافا منش ببارك نسیرین میکند
 دل نخواست دیدهرگز از خدنگ تیز او
 کر زدی خالد بشیرین عکس روی خسروم
 تنك شکره بشدی بی شك دل پرویز او

خون شد دلم نسیم صباح غمکسار شو
 بردشت شهر زوردمی ره‌ک‌گذار شو
 رفت آنکه ما بعبش در آن بوم بگذریم
 زینهار تو وکیل منی دلفکار شو
 میبوس خاک آنچه من و بعدزان روان
 نزدیک بارگاه بت پرده دار شو
 واکن بصد هزار ادب بند برقعش
 حیران نقش خامه پرورد کار شو
 بکشا چو غنچه کوی کریبان کرته اش
 محو صفای سینه آن کلم‌گذار شو
 تارز چین طره اش از لطف باز کن
 کوسر چنار را که تو رشک تشار شو
 غم بردلم نشست چو کردون زداغ هجر
 ای چشمه سار چشم تو هم سر چنار شو

پیکار است کار جهان و جهانیان
بگریز خالدا ز همه و مرد کار شو

ای کشته چو مجنونم در عشق تو افسانه
از بهر خدا لطفی باین دل دیوانه
پروانه صفت مایم بر کرد رخت دائر
وز سوز و کداز ما هیچت غم و پروانه
آخر نکه میکن بر حال من بیدل
چون گشت ز سودایت جان از همه بیگانه
تادانه خالت را در رشته جان دیدم
مارا نبود کاری با سبجه صد دانه
در عشق تو زانسانم رسوایی جهان جانم
خواهند بداستانم در مسجد و میخانه
نسبیج ز کف دادم ز نار بندم نیز
جز رشته کبسویت کردند و مردانه
گر باده بکف آری خالدتونه هشیاری
تاپیش نظر داری آن ترکس مستانه

یا منزل من من قدم اهواه | آخرت فؤدی المظی ذکراه
طوبی لك ان عرس محبوبی بك | اولی لك ما رأیت ماتراه
صرت تملأ بوجه كالأراح | ما اطیب ذالتراب وما از گاه
قد نبهنی و مال من یتنی | کدت فرحا طیر من جراه
اوز عنی یارب علی الشکر بما
انعمت وان اعمل ما ترضاه

هر دم بکوشم آید از سوز دل صدای
گویا ز درد مندان خالی نمانده جای

بر حال خویش کریم از جور زلف شوخی
بینم بدست صیاد هر مرغ بسته پای

کلزار حسن جانان هرگز خزان نه بیند
آری که می نباشد فردوس را فنای

بردیده آنچه آید در انتظار رویت
چشم جهان نه دیده زین گونه ماجرای

خالد ز در اشکش دامن پرست دائم
سازد مکرش آرش در پای ده لقای

عزیزا کر ز روی غمکساری
خیال دوستان را خاطر آری

زهجران آب بحرین دودیده
ابد بر بندر رومست جاری

بگاہ کریه ام صد خنده آید
به اشک و آه ابر نو بهاری

میا ز آرا نمرودم در فراق
لعمرا لله ما فیہ اختیاری

دل از داغ چنان سوزد نسوزد
بیزم خسروان عود قناری

من از مردن نترسم لیک ترسم
کهی بر تر بتم تشریف ناری

زهجر دوست چندین شکوه خالد
بعید است از طریق جان سپاری

ای بقدر سرو به عارض همچو ب در
 کرده زلفت آفتابی را نهان برش ب
 مرده رالعلت حیات جاودانی میدهد
 کی ازین معجز زنده دم م س ی ح
 زخم دل را از تومی خواهم بتازی مرهمی
 اعطنی من فیک لطفاق ب ل ت
 کرنقاب از روی برداری که خواهد فرق کرد
 مه بر آمد ظاهرا بنمود یارم رخ
 منکرا ترا کشف کرد دایه بی العظام
 کشته کان خویش را کرب نهی برل ب
 ماه کنعان حبس در زندان و خالد ماه من
 صد چو او دار داسیر چاه زن خ

ای مه برج شرف سروری	وی در درج صدف دلبری
مهر جهان تاب سپهر کمال	تازه کلی کلبن پیغمبری
چند بنفشه ز ریاض نسیم	منتخب از گلشن و گل عنبری
لاف زنان آمده و در دلش	باخط تودا عبه همسری
داغ نهادیم به پیشانیش	یعنی غلامی و زهی داوری
اینکند بشر منده کی آمد برت	بسته بجان منطقه جاگری
کشته سیه روی سرافکنده پیش	مانده پشیمان ز زبان آوری

خالد دل داده ز روی نیاز
 ملتس است از کنه اش بگذری

ای زلف تو ماها را نقابی	وایل زموی تست تابی
با مهر رخت زمین چه حاجت	دارد بمهی و آفتابی
از شرم بلندی تو کیوان	شد در پس پنج و شش سجابی
شیطان منشاندشمنت را	شمسیر تو ثقب الشهابی

باسیخ سنانت در که کین باشد دل دشمنان کبابی
 بامعرفت تولوح محفوظ یک حرف نباشد از کتابی
 دریای محیط و چرخ اطلس از قلمز همت حسابی

خالد چه زنی دم از صفاتش
 حدی چوندارد و حسابی

درودی کز نسیمش مشک تا تار

خورد خون همچو دل از طرّه یار

سلامی کز شمیش بوی رضوان

شود سر کشته چون جان بهر جانان

پس از عجز از سپاس ایزد پاک

بود بر جان شاهنشاه لولاک

پس آنکه باد بر یاران جانیش

بخصیص آنکه میکویند نایش

(قطعات)

چار جنت بود درین دنیا

همه زیبا و شهره آفاق

در سمرقند سفید در بصره

هست نهر ایله بدرام

شعب یوان بفارس و شیراز

غوطه باشد بهشتکی در شام

(وله)

بود پیش از کار جارت نام دیو بد سرشت

پس بهر کردون و روانام دیگر شد سرنوشت

عابد و زاهد بد و آداب در چارم منیب

خاشع و شاکر مطیع است و عزازل در بهشت

خواند ابله‌سش خدا یعنی زرجت ناامید
چون زکلزار بهشت اش راند و در نفرین بهشت

با خیالت را بکو تارو بگرداند زمن
چون زیست آرزوی خواب باشد بی توام
تا بر اسایم دمی باوی فرو میرد مگر
آتش افروخته در استخوان پهلوم
من بدانسانم که دانستی ز هجرانت ولی
بازگشت وهست من وصل ترا ای مه روم

عبدالرحمن شیر میدان شاه کردون جاودان
بادعمرم شهرتش مهرانست مانند سها
طوپ از دروار را چون بر عراوه تکیه وار
پاره شد خمپاره وش قلب عدوزین اعتنا
حسب حال خصم ملهم گشت تاری بخش بدل
دشمن بد چون رهد از شیر یا از اژدها

بی روی تو رفت طاقت از دل
از دست نماید اختیارم
جز شوق وصال روی خوبت
نبود بدل حزین وزارم
از هجر تو جان بلب رسیده
رحمی بنما بحال زارم

ای از مره ات غرقه بخون استادم
وز خط تو در قید جنون استادم
دلداد دیدم خنجر آلودت
عالم همه وز جمله فزون استادم

شیدای دو آهوی شکار اندازت
صد چون من صد هزار چون استادم

مهمجور زبان بسته سر کرداتم
رنجور جگر سوخته و حیرانم
از چشم تو چشم التفاتی دارم
گر پای نهی بچشم جان افشانم
دل داده دیده توام کرفدمی
بر دیده نهی نثار جان افشانم

(رباعیات)

امر و ز که منزلت نصیبین کردید
از داغ غمت دلم نصیبین کردید
دوری ز سر کوی تو از من دور است
اما چه توان کرد نصیبین کردید

(وله)

واله شوق جلال دوستان * بی نصیب از کشت باغ و بوستان
بنده و امانده از وصل حبیب * خالد درمانده در هندوستان

(وله)

هر چند دل ز محنت ایام داغ یافت
رمزی ز داغهای قره چه داغ یافت
اما چو دیده براه وصل است وصل را
هم آن خیال کرد و ز داغش فراغ یافت

(وله)

نسبما گرفتد ره بدر آن سر و دلجویت
بکوا ای زمره شیر افکنان نخبیر آهویت

زطول مدت هجران و شام محنت دوری
تومانی زنده خالد کشت قربان دوا پرویت

(وله)

قاضی مانند ملامصطفی در سر زمین
نیست قاضی خود برد چون دیگران شاهد برین

می ستاند تا نیند نان او هرگز بخواب
خواب مستی از دو چشم دلبران نازنین

(وله)

سلامی جا نفرزا چون نشئه می
بران نوباوه باغ جوانی که باشد زهر بی اوزند کانی

(وله)

چبست بر آن کس که بوید خاک سالار عرب
می نبوید تا بد بو یای پر عطر و عیبر
بر سرم چندان مصیبت ریخت از هجران او
کر بریزد فی المثل بر روزها کردند شب

(وله)

کربی تو شوم شاد غم روز افزون باد
سر تا بقدم در یم آفاق نکون باد
ور بر کل و نسیرین نکر مبی کل رویت
چون غنچه دلم نه تبه آغشته خون باد

(وله)

نذر القراض القرض کالمرهون
جان زکاة مؤمن المأمون
کتابه موصی مبیع المغلس
مر دود عیب بسبق حفظ اترس

(وله)

ای آنکه زنکھت همه کس حیراند
دیوانه و دانا ببرت یکسا نند

القصه ز تو غیر کس واقف نیست
نازم بتقدس تو ای بی مانند

(وله)

خورد خون نافه مشک ختن از رشک کبسویش
نهد سر در قدم سروسهی از قد دلجویش
اگر زاهد بخواب آن شوخ را بیند یقین داتم
نسازد سجده که هرگز بجز محراب برویش

(وله فرد)

خالدا کرد فلك قد تراخيم يعنى
که ازین دریقین وقت برون رفتن تست

(وله فرد)

هر آنکوست صهبای جنونست
همه کارش زحیرت و از کون است

(وله فرد)

جدل بمانیز هر زمان میکنی
چنین میشود چون چنان میکنی

(معما باسم اجد)

طمع دارد ز جانان اطف سرمد
شهید کربلای عشق اجد

(باسم اسمعیل)

نازم برعنا دلبری سالار هر دو عالمست
بینم بیای اخترش افشاند تاج عالمست

(باسم لطیف)

يك از يك چون فتد دو درميانه * شود نامت هویدا ای بیکانه

(باسم علی)

تا بحالت شد سر زلف آشنا * عالمی را عام شد درد و بلا

(وله فرد)

شد چوماه از نسل زهرا منجلی * اختر برج شرف سید علی

(وله فرد)

فریاد زدست فلک سنگین دل * بیداد ز پیدا دمه مهر کسل

(وله فرد)

چون قریء سرگردان گز جفت جدا ماند
از هجر سهی قد آن در دشت ترغم کو

(وله فرد)

روی زمین جله ز برج شده * زاغ وزغن آخرا بچد شده

(وله)

غوث عالم خواجه کردن فراز سر بلند
یکه تاز عرصه تجرید شاه نقشیندخاکای حضرت صدیق شاه نقشیند
خالد در مانده تقصیر بار مستمند

(وله فرد)

براستی و بچید و بچشم بادامت
مفسراند براهل علم لفظ اقامت

(وله فرد)

لقد غلطت فی هذا المقام * لا ابدی الوجه لکی الامام

(وله فرد)

سالارسل کریم و امجد * شاهنشده ملک دین احمد

(وله فرد)

وراز نفسی کسی چراغ افسر باد
آن شمع شبستان شرف روشن باد

(وله فرد)

جلای آینه دل زرنک خود دینی
غلام حضرت ایشان محمد حسینی

(وله فرد)

ازضیق وقت و تنگی حال آفریده اند
مارا برای خون خوردن دل آفریده اند

(وله فرد)

صحن چمن و سایه بیدواب جوی
سر بسر زانوی بت عر بده جوی

(وله فرد)

بناب تب فتاد ازتاب رویت این دل بی تاب
زتاب کاکلت ازسپنه شدصبروز چشم خواب

(وله فرد)

هست تعریفی زتعریفات ای شری کلام
گاه حدو گاه رسم و گاه ناقص گاه تام

(وله فرد)

حالم رشک ده مجنون کن * وزغمت دیده من جیچون کن

(وله فرد)

خالد اندر بهشت خالد باد * بالنبی وآله الامجاد

(وله فرد)

مرید خالد در مانده زار * سمی شه عیب دالله احرار

(وله فرد)

طمع دارد بفضل حی معبود * غلام خالد صدیق محمود

(وله رباعی)

دارد امید شفاعت از شفیع المذنبین

راجی لطف خدای هر دو عالم شمس دین

نام او اندر کلام حق مبین

ان الیاس لمن المرسلین

(وله فرد)

در مکتب دل سق نباشد * این مسئله در ورق نباشد

(وله رباعی)

چون تو سوار شاهی بمارتاب و تب نیست

آن به صریح کوی و روخ ناوری بهم

این بار میفرست و گرنه زد ست تو

خواهم برد شکوه بشاه فلک هم

(وله رباعی)

ای خون فشرده در دل یا قوت از رقم

تیر فلک چو قوس زر شکست شده است خم

این بارهاست کز پی چند نامه سیاه

آدم روانه گشت نه لا بودونه نعم

(وله مخمس)

ای وصل تو اعظم امانی * سر مایه عبس کا مرانی

کربی تو بعمیر جاودانی * یک لحظه زیم بشادمانی
یارب نخورم بر از جوانی

در بحر غم فتاده مشکل * کشتی رسدم دم بساحل
بر باد شدیم ز آتش دل * شد ز آب دو چشم خاک تن کل
افسوس تو حال ماندانی

بی مهر تو ام بشام هجران * ریزم چو سپهر خون بدامان
صد جاک کنم ز غم کریبان * لیکن چو نمیرسد بسامان
مقصود چه سود خون فشانی

بیوسته چو غنچه میخورم خون * هر گوشه رود ز دیده جیحون
دامن شده اشک سرخ کلکون * بی قد تو ای یک سرو موزون
مرا چه هوای گلستانی

کز زیسته ام که بی وصال * غرق عرقم ازین نجالت
اما بدو بروی هلاکت * این نیست حیات بی جالت
مرگست و بنام زنده گانی

با صبر و شکیب داشت یکچند * ریش دل خویش آرزومند
با هجر تو تا کرفته پیوند * ای من بخیمال از تو خر سندی
ببرید زدوستان جانی

خالد زدودیده خون سارا * می بار نهان و آشکارا
زان ابر نهال مدعا را * شاد آب همی نما خدا را
تا بار دهد همانکه دانی

یارب بجزر دان افلاک * یارب بشه سریر لولاک
از غیر تو رسته کان بی باک * پیش تو شفیع آورم تاک
بار دیگرم بدورسانی

بجز تو خاطر این بوالهوس نمیگیرد | بکوش خفته صدای جرس نمیگیرد
 سوای شهد اینس مکس نمیگیرد | دلم بغیر تو الفت بکس نمیگیرد
 چو بلبل است که جادر قفس نمیگیرد
 چو عشق مغز بود عقل پوست نتوان کرد
 به بند زاهد فردوس ترک دوست نتوان کرد

بقول مدعی از صد نکوست نتوان کرد
 بپیرف زشت بدان ترک دوست نتوان کرد
 کسی که دل بکسی داد پس نمیگیرد

انقرض مولانا با خمس جامی قدس سرهما

گرچه در صورت ذرات جهان جمله کری
 گاه در حور نماینده و ککه در بشرگی

لیک چون ذات تو از ترک حدوث است پری
 نه بشر خوانمت ای دوست نه حور و نه پری

این همه بر تو حجابست تو چیزی دیگری

دلبرا از تو و خوبان جهها نند حجاب
 بحر زخاری و از هر چه تو مانند حجاب

عین انواری و غیر تو بو دتاب سراب
 نور پاکی و فسانست حدیث کل آب

لطف محضی و بهانه است لباس بشری

نبود جای سخن نکته محبوبی تو
 نیست میدان خرد ساحت محجوبی تو

هر تراز بید و بس شرح دل آشوبی تو
 حد اندیشه نباشد صفت خوبی تو

هر چه اندیشه کند خاطر از آن خوبتری

بگمده زره بود نسبت و بیوند ترا
در همه چیز عیان دیده خردمند ترا

ایک در هر دو جهان نیست چو مانند ترا
هیچ صورت نتواند که کند بند ترا
در صور ظاهری امانه اسیری صوری

نیست بی سوز تو در روی زمین هیچ دلی
نیست بی عکس رخت در چمن دهر کالی

نیست بی نشئه عشقت بخرابات ملی
جلوه حسن تو از شکل مبراست ولی

میتوانی که بهر شکل کنی جلوه کری

نیست آن کوس انا الحق زده منصور توی
به نیاز زنی نعره زنی طور توی

تجلی و توجوینده آن نور توی
ورمرا یابی نظر ناظر و منظور توی

وحدت ذات تو از وهه دوی هست بری

خوبی عشق بود خاص تو در کون مکان
گاه در شیوه یوسف شوی ای دوست عیان

گاه در کسوت یعقوب برویش نکران
میکنی جلوه نخست از رخ خوبان جهان
وانکه از دیده عشاق درو مینگری

خالد ادعوی صاحب نظری چند آخر
هان نکردی بیری اهل حقیقت کا فر
کوش کن نکته آن سرفنارا ناشر
کرتو از دیدہ عشاق نکردی ناظر
کبست جامی که کند دعوی صاحب نظری

(قطعه)

از وحی سخن نیست دیگر کبست که چون تو
در قبح معارف زده بر لوح قلمرا
زین بیع شرابی که تو کردی چه بجا بود
کرد در حق تو بیع نمودند سلمرا
افسوس که استاد دوم نیست که بیند
سرگشته تراز چرخ نهم عقل دهمرا

(وله فرد)

کی شکفت آید ز معروف و کرامت های او
هفده رتبه از فلک چون برآمد جای او

(وله)

ای رام ترا ابلق چرخ سرکش
ازین شه عادل افرید و ن و ش
شاهی که سراسیمه شود زال فلک
چون رستم ا کر پای نهاد بر برش

وین نامهٔ مر سوله برش عرضه بدار
از وجه کرم این همه تصدیع بکش

ماسا کن نفسیم وهوا آتش بار
جز آب که در نفت زند با آتش

زین پیش حیسات بس محالست مکر
خود را فکنم زود به کانی بکش

(وله فرد)

کاتب تصویر بیان نقطهٔ شک
یعنی دهانش نمی بود مدرك

(وله فرد)

خال خورده ریز کونای نو خطان
خطان ارو اچان پیش مشک خطان

(وله درلسان کورانی فی اجداد النبی)

هامسران نسب

محبوبیم هن شای عالی نسب

اسمش محمد قریشی و عرب
اداش آمینه کناجهٔ وهب

تمامی عمرش شصت و سه سالن
با پو با پیرش بی طرز و حالن

عبدالله بن عبد المطلب بن هاشم
عبد المنافن بزانش لازم

نه کوتاودر از سپو و کندم کون
نکوتن سایش روی دنیای دون

بولد بین جه مکۀ انور
چل سال جا که مندبی به پیغمبر

و سیر ده هنی او خور جینه
راهی بی کوچ کردشی ومدینه

چوکه مقیم بی تامده ده سال
مرکش پی آماجلا بی زوال

برشی و جی دنیای فانی بی بنیاد
ابله کسیون دل پیش کرو شاد

صد ویست و چها هزار پیغمبر
سه صد و سیر ده رسول رهبر

ابراهیم و نوح و موسی اولوالعزم
عیسی محمد بز آتش و جزم

سید کونین ختم المرسلین
اول آمه بی آخر اولین

(وله در لسان کورانی)

میرزام و نائن

قدم رنجبه کرواده و فائن

شهنشای شادیم مات نامائن

بت پرست آسا اروام جلائن

جد حجره سراوکی می راهی

بند ممدرو ماه جه برج ماهی

واده آمائن آمان صد آمان

ریزه رازنت شفقان پی زامان

ساباورتشریف ہی برکزیدم

جہ روی مردمی جا کردندم

ورنہ ہا تمام نارتہ دوری

وکوی نورہ کردسرتپای نوری

دیسان دیارد لبروک مشعلستان دادیار

نور بون بسر کبسوی احدطومار بطومار آشکار

خوش خوش نسیم عنبرین بین خوش دکاتن سرزمین

اما نبوی عنبرین یا نافہ مشک تثار

بیوادمشور وژہلات یا نورجانان سات بسات

روشن دکاتن سر بساط فی الیل یولج النهار

پر بولنوردشت نقا کو یا حبیب خوش لقما

لیلا علی السلع ارتق من نورہ القاع اسننار

طالبان بزبان صحف بہ شبت دا

منسوخ محوئی جوئی ادریس دا

صحف ابراہیم بر قبض نورین

آخر یا موسی یعنی آخرین

فرما واسید آخر الزمان

جہ تورات وحید دافع النیران

مازہ تو یا کن جہ توراتن ہم

حیطا وزبور حامی الحرم

اکیل جزا مدو یا احسان

عزیز و انانش دعوی ترسایان

زبور یا محمود وانان زکریا

حبقوق بہائیل جہ کردین اعلا

یا حق پیش کردن نورانی سما
 هم تار قلیطاطاب طاب جیعا
 جه انجیل امان اول جیا کر
 باطلس جه حق دوم پاک کوهر
 سیم محیطن بجزو بکل
 بسمانه تمام یکسان و بدل

قبلم فراقت
 آرام سندن سودای فراقت
 دل ققدس آسان جه اثنیافت
 طاقت طاق بین پی ابروی طاقت
 دورجه قامت قیامت خیران
 هجرت شراره جهنم بیران
 کاری پیم کردن محرومی رازت
 نکر دن ودل نیم نکای نازت
 قدر عافیت وصلت نزانام
 شکرانه شکر رازت نوانام
 ساغم کوی شادیم باو باد شانو
 تمام انتقام وصلت جیم سانو
 خاص خاص جه شدت نائرة دوری
 کرد و کوی نوره سر تا پای نوری

وله در بیان سلسلهء خواجگان
 نقشبندیه قدس الله اسرارهم

خداوند بحق اسم اعظم
 بنورسید اولاد آدم

بسوز سینه صدیق اکبر
 بسمان بقاسم بار دیگر

بشاہ صفدر کرا رحیدر
 کہ از نیروش و اشد باب خیبر
 بند فصل۔ ل ہنز در کارزارش
 ز عزرائیل ضرب ذو الفقارش
 بان سرو گلستان نبوت
 بان شمع شبستان فتوت
 حسن کز محض لطف خیرخواہش
 فرود آمد ز تخت پادشاہش
 بان نو باوہ باغ رسالت
 بان یکتای میدان بسالت
 حسین آن سرور جمع سعیدان
 سپہ سالار افواج شہیدان
 بان چشم چراغ اہل بینش
 کہ بروی بد مدار آفرینش
 علی بن الحسین آن زین عباد
 کہ بد از غیر ذات بخت آزاد
 بان کان صفاء منبع نور
 کہ بد اندر قباب عز مستور
 محمد باقر آن کوه مفاخر
 کہ از نحر ریش گفتند باقر
 بحق مجمع البحرین انوار
 کہ شد اور از صدیق و علی یار
 امام صادق و مصدوق جعفر
 کہ این دو منصب اورا شد مہسر

بحق جمله اهل بیت یکبار
کلان و خورد و مرد زن یکبار

که هر يك كشتی ببحر یقینند

چه کشتی لنگر روی زمینند

بدان سر مست صهبای محبت

که بد غواص دریای محبت

شه ار باب عرفان قطب بسطام

که در این ره نزد چون وی کسی کام

بشرب بو الحسن از جام عشقت

که بدشایسته اقدام عشقت

بحق بو علی آن قطب فایق

بخواجه یوسف آن غوث الخلائق

بعبد الخلاق آن البرز تمکین

امام پیشوایان ره دین

که پانها د آن فرخنده اختر

بجز اندر قد مکا . پیبر

بحق خواجه عارف کان معنی

به محمود آن شه انجیر فغنی

بتمکین عزیزان پیر لساج

که بر چرخ برین سودا ز شرف تاج

بحق خواجه بابای سماسی

بان خورشید برج حق شناسی

امیر سید کلال آن پیر کامل

که فکر غیر نکد ششیش در دل

بحق پیر پیران بخارا

کزوشد سنک خارا ز رسارا

بهاء الدین والدینا محمد

که این راه هدی زوشد ممد

به بی نقشی چه کردی سر بلندش

نهادی نام شاه نقش بندش

ز بس ازوی کره از کارواشد

خطابش خواجه مشکل کشا شد

بقطب حق علاء الدین عطار

که از عالم کشادی قفل اسرار

بان پیری که چرخ آمده مقامش

ازان یعقوب چرخ کشت نامش

بحق آبروی پیر احرار

کزوزیب دگر بگرفت این کار

چو گویم من زوصف آن کرامی

دری وصفش چنین سفنست جامی

مقام خواجه برتر از کما نست

برون از حد تقریر بیا نست

دلش بحر است ز اسرار الهی

از وی یک قطره از مه تا بماهی

بخواجه زاهد آن پیر صفا کبش

مجان بازی - مولانای درویش

بحق خواجگی کاندربدایت

نمودی درج اسرار نهایت

بان مهر سپهرار جندی
ختم خواجهکان نقشبندی

که صهبای محبت راست ساقی
دری دریای عرفان خواجه باقی

بان سیار سیر بی نهایت
بان سرهنک ارباب درایت

بان ینبوع اسرار نهانی
که کس اورا نمیداند تودانی

بان دریای زخار معانی
بان سالار اوج لامکانی

زنورش شد سوادهند روشن
وزوسرهند شدوادی-ایمن

بنوردیده فاروق احمد
کزو شرع محمد شد ممجد

چراغ محفل باریک بینان
سپهسالار فوج پاک دینان

نسجدهر که داند ارتقایش
نکاهد هیچکس با نقش پایش

بهردودیده آن غوث قیوم
سعید عروة الوثقاء معصوم

بشخ عبدالاحد آن نجم ثاقب
محمد غابد و آلامناقب

بسیف الدین سید نور محمد
بشمس الدین حبیب الله ارشد

به پیرما که هست اندر زمانش
هدایت حصرا ندر آستانش

نشد جز بندگی آرامگاهش

ازان شدنام عبدالله شاهش

نکویم از کمالاتش که چونست

زهر و صفش که اندیشم فزونست

غریب بیکسم بر من بخشای

چوکس مشکل کشان بود تو بکشای

دری بکشای از خوشنودی خویش

برین سرکشته مهجوردل ریش

بهر کس از کرم کردی نگاهای

دو عالم را نمی سنجد بکاهی

ز بحر کز فیوضت کشت ریزان

ز عین مکرمت بر این عزیزان

برجت رشحه هم بردل من

اگر ریزی شود حل مشکل من

زمن هر کیز نشد کاری که باید

کنه زان سان بگفتن در نیاید

ز اعمال بدی خود شرمسارم

نه طاعت نه زبان عذر دارم

چو بر خود بینم از بس شرمساری

بدوزخ خوشترم از رستگاری

بیامرز مپرس از کار خاتم

پرسوی نیرزد انتقامم

اگرچه بس ستم بر خویش کردم
قباحتها ی از حدیثش کردم

نجه می اندیشم از دریای جودت
خوشم با این همه نقض عهودت

به محض فضل تو امید وارم
تو خود فرموده آمرزگارم

طبع هذا الديوان بين سلطاننا * السلطان عبدالمجيد خان محمودا
زاد الله عزه وشوكته وملكه * وابندظله على الانام محدودا
بسعى ونظارة ناظرها محمد سعيد * جعل الله سعيه مؤيدا ومسعودا
وكات تاريخ ختامه من هجرة بيننا * الفا ومأتين وستين محدودا
وفي شهر مبارك من الشهور * كان رسولنا فيه مولودا

* لنقيب الاشراف شيخزاده *
* اسعد الفقير في ختام الطبع *

ينه قطب مدار سلطنت عبدالمجيد الحق
بوديوان انتشارنده فيوض ايله مشرفدر

ضمير مدن چقردي اسعد اتارنجي اكداری

جناب خالدك ديوان مطبوعی بك الطفدر ۱۳۶۰

* مکتوبی مالیه سرخلیفه سی عرفان *
* بکک ختام طبعه سویلدیکی تاریخدر *

شاه زمان عبدالمجید خاک اوله عمری مدید
باصلدی بو نظم جدید اول داورک احسانبدر

نطق ضیاء الدیندر سرت بهاء الدیندر
بر نسخه رنگیندر اول حضرتک برهانبدر

حضرتکه محبی طریقی موج آور بحر عمیق
کهرله زادور فیک فیض و تجلی کانبدر

کرچه دفرین خاک پاک فیضیه دللر تابناک
انواری ایتمز انفسکاک تنویر ظلمت شانبدر

عرفان بولوب طبعی ختام بردشدی بوتاریخ تام

باصلدی مولانا جناب خالدک دیوانبدر ۱۲۶۰

* دعا کو یان دولت علیه دن الحاج السید خضر *
* البغدادینک ختام طبعه سویلدیکی تاریخدر *

جناب شیخ خالد واصل اسرار ربانی
که ذاتبدر ملقب باضیاء الدین مولانا

کالات و معارفه جهانی شمس عالم وش
منورایتدی مانند جلال الدین مولانا

نوله مطبوع عالم اولسه دیوانی که اولمشدر
ضیا افزای اسرار بهاء الدین مولانا

زمان معدلت عنوان خان عبدالمجید ایجره
باصلدی نو بودیوان جلاء الدین مولانا

خداقلسون اوخاقان کریمی تخت شوکتده
مؤید بافیوضات معین الدین مولانا

همان بیت اخیرک خضر یاهر مضرعی اولدی
ا کا تاریخ با الطساف نجم الدین مولانا

بجاطبعه که بو دیوان خالد قدس سره ۱۲۶۰

زهی طبع اولدی دیوان ضیاء الدین مولانا ۱۲۶۰

* * * مالیه مکتوبیجیسی قلبی معارفندا نندن * * *
* * * جازم افندیگ ختام طبعه بو ادیفی تاریخدر * * *

ولایت منقبت صاحب کرامتدر خداقلسون
مدار قطب دوران حضرت عبدالمجیدخان

ضیاء شوکتی دنیا ای ایتسون حشره دک روشن
فروغ مهرویه بو عالمی ایتدیجه نورانی

اوشهدر مایه بخش دانش و علم و معارف کیم
ایدلر سایه لطفنده عالم کسب عرفانی

نیجه نادر نسج باصلدی عهدنده اوخاقانک
رواح فضل و عرفان ایلدی تبریز دورانی

خصوصا اشته بو دیوان مولانای خالد کیم
ایدلر نور معانیسی مجلا چشم امعانی

هله الحمد لله طبع اولندی اولدخی مرده

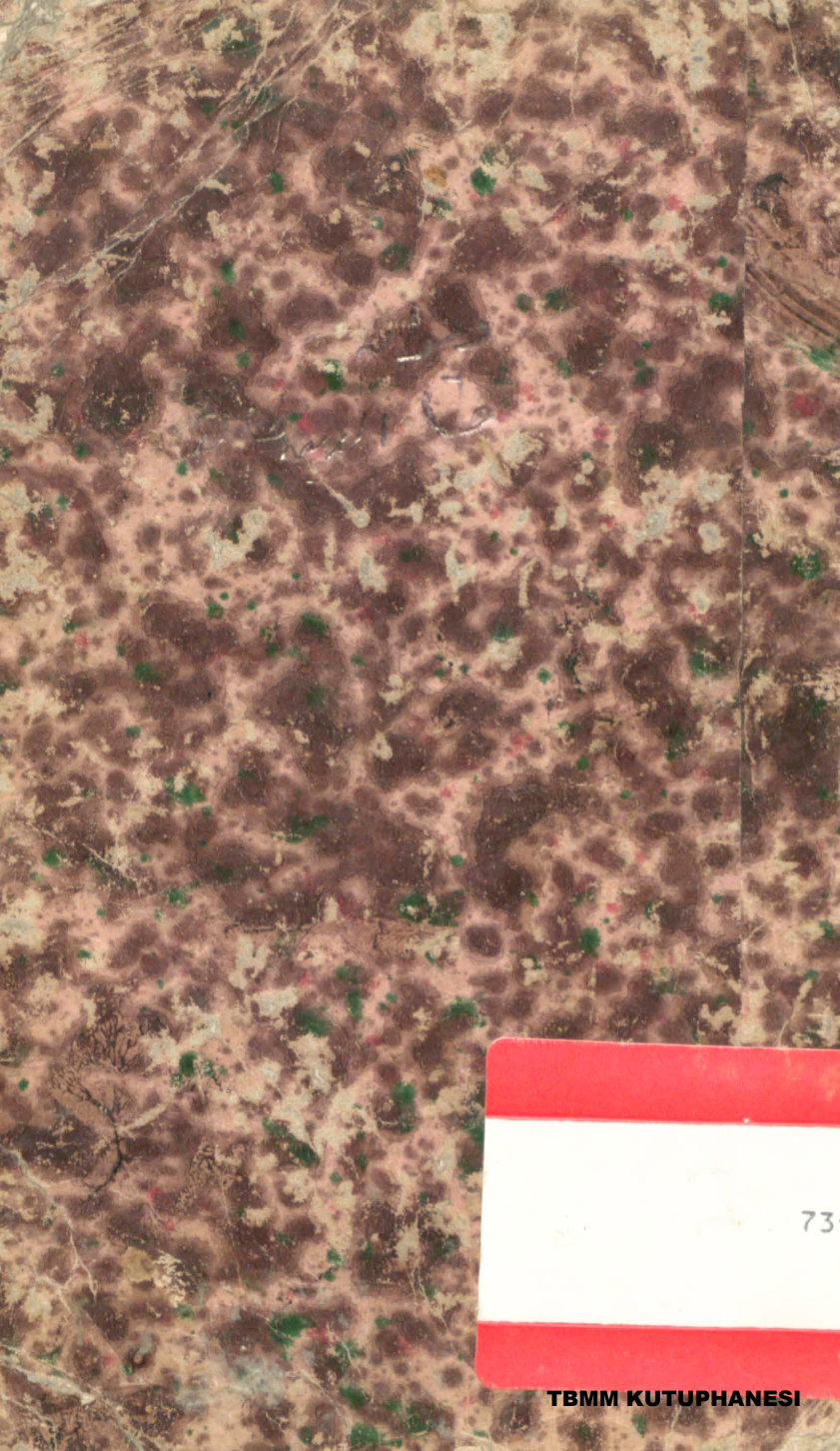
عزیز مال اوقوفهم ایده کوراسرار پیرانی

ختام طبعه جازم عاجزانه سویلدم تاریخ

جناب خالدک یا هو باصلدی اشبودیوانی ۱۲۶۰

* معاذ بن جبل رضی الله عنه حضرت تیرینک اولاد لرندن و حالا *
 * تربه سی شینی الشیخ محمد هجرینک ختام طبعه بوایدیغی تاریخدر *

ساحت کون و مکان از فیض مولانا بشد
 سو بسو مانند کلزار جنان رونق فرا
 جمله عالم مستفید از نظره الطاف او
 هادی کم کرده راهان ضلالت احتوا
 طبع شد این دلکشادیوان عرفان شان او
 در زمان حضرت عبدالمجید خان حبذا
 کشت طبع طالبان و سالکانش سر بسر
 از ظههور طبع سعد و دل پسندش پر صفا
 کفت هجری ماده تاریخ باروی شغف
 طبع شد دیوان مولانای خاند بازکا



73